

دانلود کتاب



بخشنده

نویسنده : لوییس لوری

بخشنده

نویسنده: لوئیس لوری

مترجم: کیوان عبیدی آشتیانی

درباره نویسنده

خانم لوئیس لوری، نویسنده آمریکایی و خالق آثار متعددی برای کودکان و نوجوانان است. او آثار درخشان در زمینه ادبیات کودک و نوجوان خلق کرده و دوبار برنده مدال نیوبری شده است. مدال نیوبری یکی از بزرگ‌ترین جوایز ادبی در آمریکا است. کتاب بخشنده در سال ۱۹۹۴ موفق به دریافت جایزه نیوبری شده است.

داستان‌های خانم لوری هم مفرح و سرگرم‌کننده هستند و هم جدی و تأمل‌برانگیز و دارای جنبه‌های انتقادی نسبت به دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم و دنیایی که در حال ساختن آن برای نسل‌های آینده هستیم.

خانم لوری که متولد سال ۱۹۳۷ است، هم‌اکنون چهار نوه دارد و از بودن با آن‌ها، باغبانی، بافندگی و کتاب خواندن لذت می‌برد. از این نویسنده تاکنون چهار مجموعه، شامل نوزده قسمت و سیزده کتاب منتشر شده است که همگی مورد توجه مخاطبان کودک و نوجوان قرار گرفته است.

ماه دسامبر^۱ نزدیک بود و یوناس^۲، کم کم احساس ترس می کرد.

نه. ترس کلمه^۳ صحیحی نبود. ترس، احساسی سخت تهوع آور بود که از احتمال وقوع حادثه‌ای وحشتناک، به وجود می آمد. ترس همان احساسی بود که او سال گذشته، هنگام پرواز هواپیمایی ناشناس بر فراز مجموعه تجربه کرده بود. در حالی که زیرچشمی به آسمان می نگرست دوبار تلالؤ هواپیمایی را که همچون جسمی نورانی با سرعت زیاد حرکت می کرد از نزدیک دیده بود و پس از آن صدایی ناهنجار! و لحظه‌ای بعد دوباره، همان هواپیما را در خلاف جهت اول، مشاهده کرده بود. در ابتدا، تنها مجذوب آن شده بود. هیچ هواپیمایی را به این نزدیکی ندیده بود، چراکه پرواز بر فراز مجموعه برخلاف مقررات بود. لیکن گه گاه در جایی دور از مجموعه زمانی که هواپیماها برای تخلیه^۴ نیازهای مجموعه در آن طرف رود می آمدند، بچه‌ها، سوار بر دوچرخه‌های شان به تماشای آن‌ها رفته و دستخوش لذتی نهانی می شدند.

اما، آن هواپیما تفاوتی دیگر داشت. هواپیمایی با نوک سوزنی، نه مثل هواپیماهای بارکش، چاق و بزرگ. یوناس در حالی که، نگران به اطراف نگاه می کرد، دیگران را دیده بود که – بزرگ‌ترها هم مثل بچه‌ها – کارها را رها کرده و حیرت زده منتظر توضیحی در مورد این اتفاق مهیب بودند.

سپس به تمام اهالی دستور داده شده بود که به نزدیک‌ترین ساختمان رفته و همان‌جا بمانند. صدایی گوشخراش از بلندگوها، چنین گفته بود:

«فوراً دو چرخه‌های خود را همان‌جا که هستید، رها کنید.»

یوناس، بلافاصله فرمان را اطاعت کرده و دو چرخه‌اش را نزدیک پیاده‌رو پشت خانه‌شان به پهلوانداخته بود. او داخل خانه رفته و تنها آن‌جا مانده بود. والدینش هر دو سر کار بودند و لی‌لی^۲، خواهر کوچکش در مرکز نگهداری بچه‌ها، ساعات بعد از مدرسه را می‌گذراند. او از پنجره جلویی خانه نگاه کرد و کسی را ندید، هیچ‌یک از رفتگرها، کارگران زیباسازی و کارکنان حمل‌غذا، که در این ساعات روز همیشه مشغول کار بودند، به چشم نمی‌خوردند. در گوشه و کنار، دو چرخه‌هایی را دید که به پهلوان افتاده و چرخ بعضی از آن‌ها هنوز در حال گردش بود.

او ترسیده بود. این سکوت و انتظار، حال او را به هم زده و از ترس می‌لرزید.

اما ظرف چند ثانیه، بلندگوها، دوباره به صدا درآمدند و به مردم توضیح داده شد که مسئله مهمی نبوده است و یک خلبان در حال تعلیم، دستورات هوانوردی را درست متوجه نشده و به اشتباه دور زده بود. خلبان می‌خواست قبل از آن‌که در مورد اشتباهش تذکری داده شود، هواپیما را برگرداند.

احتیاجی به توضیح نیست، او اخراج خواهد شد، صدای بلندگو بعد از اعلام این خبر قطع شده بود. لحن صدا طعنه‌آمیز بود و به نظر می‌آمد سخنگو از گفتن این کلمات لذت می‌برد. یوناس هم با وجودی که می‌دانست اطلاعاتی شدیدالحن پخش شده، کمی خندیده بود. اخراج شدن یک شهروند، آخرین تصمیم در مجموعه بود. تنبیهی وحشتناک و تصمیمی فوق‌العاده در مقابل اعمال خلاف.

حتی بچه‌ها، در موقع بازی‌های گروهی، اگر با هم گروه خود که مرتکب اشتباهی شده بود با لحن بد صحبت می‌کردند، مورد سرزنش واقع می‌شدند. یوناس یک‌بار این کار را کرده بود. زمانی که پس از اشتباه آش^۴، بهترین دوستش، تیم آن‌ها مسابقه‌ای را باخته بود، یوناس فریاد زده بود: «تو بالاخره اخراج می‌شوی.» و مری او را بیرون کشیده و بسیار مختصر و جدی با او صحبت کرده بود و یوناس با شرمندگی از آش^۴ معذرت‌خواهی کرده بود.

حالا، همان‌طور که در امتداد رودخانه دوچرخه‌اش را می‌راند و به سمت خانه می‌رفت، به ترس فکر می‌کرد. لحظه‌ای را به یاد آورد که آن هواپیما را دیده و از ترس دچار دل‌پیچه شده بود، اما این چیزی نبود که با نزدیک شدن ماه دسامبر حس می‌کرد. بنابراین، به دنبال کلمه‌ای صحیح برای بیان این احساس بود.

یوناس در مورد استفاده از کلمات بسیار دقیق بود. در این مورد شباهتی به آش^۴ نداشت که معمولاً بسیار تند صحبت می‌کرد و

همه چیز را قاطی می کرد به طوری که عبارات و کلمات به زحمت تشخیص داده می شد و مسخره به نظر می رسید.

یوناس در حالی که پوزخندی بر لب داشت، آن روز صبح را به یاد می آورد که آشر مثل همیشه دیر کرده بود و هم زمان با مراسم صبحگاهی، نفس نفس زنان وارد کلاس شده بود. در پایان سرود ملی، وقتی که بچه ها در جای خودشان نشستند، آشر برای معذرت خواهی از جمع ایستاده بود: «از این که دیر رسیدم، معذرت می خواهم.» آشر در حالی که هنوز نفسش به درستی بالا نیامده بود، عبارت تعیین شده را سریعاً ادا کرد. آموزگار و شاگردان، منتظر توضیح او در مورد تأخیر شدند. تقریباً تمام بچه ها، پوزخند می زدند، چرا که آن ها به دفعات، توضیحات آشر را شنیده بودند.

او گفت: «من به موقع از خانه بیرون آمدم. اما وقتی که از کنار محل تخم گذاری ماهی ها می گذشتم، موقع جدا کردن ماهی های قزل آلا انحراف فکری پیدا کردم و مشغول تماشای آن ها شدم. از هم کلاسی هایم معذرت می خواهم.» آشر حرفش را تمام کرد، اونیفورمش را که چروک شده بود، صاف کرد و نشست.

بچه های کلاس، یک صدا و هماهنگ پاسخ تعیین شده را دادند: «عذرخواهی تو را قبول می کنیم، آشر.»

بیشتر بچه ها، لب های شان را گاز می گرفتند تا جلو خنده شان را بگیرند و آموزگار نیز با خنده گفت: «عذرخواهی تو را قبول می کنم و از تو تشکر می کنم چون بار دیگر موقعیتی فراهم کردی تا درسی از زبان یاد بگیریم، انحراف فکری، صفت سنگینی برای

توصیف آن موقعیت است.»

آموزگار برگشت و روی تخته کنار انحراف فکری نوشت: «حواس پرتی».

حالا، یوناس نزدیک خانه بود. از به یاد آوردن آن خاطره خنده اش گرفت و در حالی که دوچرخه اش را در محل خود می گذاشت، فکر کرد کلمه ترس برای بیان احساسش کلمه غلطی است و صفت سنگینی به نظر می آید.

او مدت زیادی انتظار این دسامبر را کشیده و حالا با نزدیک شدن به آن نترسیده بود، اما... مشتاق بود، بالاخره کلمه مورد نظر را پیدا کرد. او مشتاق و مطمئناً هیجان زده بود. تمام یازده ساله ها در این هنگام هیجان زده می شدند.

اما وقتی درباره آن چه که ممکن بود رخ دهد، فکر می کرد، کمی لرزه بر اندامش می افتاد.

«دلوپسی»، یوناس فکر کرد، این آن چیزی است که من حس می کنم.

پس از شام پدر یوناس گفت: «چه کسی امشب می خواهد برای بیان احساسش اولین نفر باشد؟» بیان احساسات در مورد اتفاقات روز یکی از مراسم شبانه بود. بعضی وقت ها، یوناس و خواهرش لی لی بر سر این که کدام یک اولین نفر باشند، با یکدیگر جر و بحث می کردند. البته، والدین هم جزء این مراسم بودند و آن ها نیز هر شامگاه، احساسات خود را بیان می کردند. اما مثل تمام والدین و تمام بزرگ ها، بر سر نوبت شان با یکدیگر دعوا نمی کردند.

یوناس با خود گفت: «نه. من امشب اولین نفر نیستم.» چراکه احساس خیلی عجیبی داشت و اگرچه دلش می‌خواست آن‌ها را در این احساس سهیم کند و می‌دانست که والدینش به او کمک خواهند کرد، اما تمایلی برای اظهار تمام آن احساسات عجیب نداشت.

یوناس در حالی که به خواهرش نگاه می‌کرد، گفت: «لی لی تو شروع کن.» لی لی که از او خیلی کوچک‌تر بود و فقط هفت سال داشت، با بی‌قراری در صندلی‌اش تکان می‌خورد.

لی لی گفت: «امروز بعدازظهر خیلی عصبانی شدم. گروه من، در زمین بازی بود و یک گروه از هفت‌ساله‌ها برای بازدید آمده بودند. اما اصلاً قوانین بازی را رعایت نمی‌کردند. یکی از آن‌ها یک مذکر، اسمش را نمی‌دانم، در حالی که ما همه در صف سرسره منتظر بودیم، یک‌راست به جلو صف رفت. من از این کار او خیلی عصبانی شدم و دستم را این‌طوری مشت کردم.» او دستانش را محکم مشت کرد و بقیه خانواده به این ژست جسورانه او لبخند زدند.

مادر سؤال کرد: «چرا فکر می‌کنی، بازدیدکننده‌ها، قوانین را رعایت نکردند؟»
لی لی تأملی کرد و سرش را تکان داد: «نمی‌دانم، آن‌ها مثل، مثل... رفتار کردند.»
«مثل حیوانات؟» یوناس این را گفت و خندید.

لی لی نیز در حالی که می‌خندید، گفت: «درست است، مثل حیوانات.» هیچ کدام از بچه‌ها، معنی درست این کلمه را نمی‌دانستند، اما اغلب در مورد کسانی به کار برده می‌شد که یا آموزش ندیده بودند یا کارهایی می‌کردند که به هر صورت خوشایند نبود.

پدر سؤال کرد: «بازدیدکنندگان از کجا آمده بودند؟»

لی لی اخم کرد. او سعی می‌کرد به یاد آورد: «رهبر گروه موقع خوشامدگویی گفت، اما یاد نمی‌آید. فکر می‌کنم آن موقع خیلی توجه نکردم. آن‌ها از یک مجموعه دیگر بودند، باید زود می‌رفتند و به همین دلیل هم غذای میانه روز را در اتوبوس خوردند.» مادر سرش را تکان داد و گفت: «آیا فکر نمی‌کنی که امکان دارد، قوانین آن‌ها با ما فرق داشته باشد؟ و آن‌ها نمی‌دانستند که قوانین زمین بازی شما چیست؟»

لی لی سری تکان داد: «این طور فکر می‌کنم.»

یوناس پرسید: «تو مجموعه‌های دیگر را دیده‌ای؟ این طور نیست؟ گروه من این کار را کرده‌اند.»

لی لی دوباره سری تکان داد: «وقتی در گروه شش ساله‌ها بودیم، یک روز کامل را در یک مجموعه دیگر، با گروهی از شش ساله‌ها گذرانیدیم.»

«آن جا، تو چه احساسی داشتی؟»

لی لی اخم کرد و گفت: «احساس غریبی داشتم. برای این که روش های آن ها با ما فرق می کرد. آن ها کارهایی را یاد می گرفتند که ما هنوز بلد نبودیم و در نتیجه کمی احساس نادانی می کردیم.»

پدر که با علاقه گوش می داد، گفت: «لی لی، در مورد پسری که امروز قوانین را مراعات نکرده است، آیا فکر نمی کنی امکان دارد آن پسر هم امروز احساس غربت و نادانی می کرده چرا که او در یک محل تازه بوده و اطلاعی هم درباره قوانین آن نداشته است.»

لی لی با در نظر گرفتن این مسئله گفت: «بله.»

یوناس گفت: «من با این که این پسر را نمی شناسم، اما برایش متأسفم. در واقع برای تمام آن هایی که در جایی دچار احساس غربت و نادانی می شوند، تأسف می خورم.»

پدر سؤال کرد: «حالا چه احساسی داری، لی لی؟ هنوز عصبانی هستی؟»

«فکر می کنم، نه.» لی لی بالاخره تصمیم گرفت و با پوزخندی گفت: «فکر می کنم کمی برایش متأسف هستم و متأسفم که مشتم را برایش حواله کردم.»

یوناس برگشت و به خواهرش خندید. لی لی مثل خود او، در هفت سالگی، همیشه احساساتش را ساده و رک بیان می کرد و

معمولاً مشکلاتش به راحتی حل می شد.

نوبت پدر شد، یوناس، مؤدبانه ولی نه خیلی با دقت گوش می داد. پدر در مورد احساسات بدی که آن روز با آن درگیر شده بود، شروع به صحبت کرد، نگرانی در مورد بد خلقی یک نوزاد جدید.

عنوان پدر یوناس «کودکیار» بود. او و دیگر کودکانها، مسئول تمام احتیاجات فیزیکی و احساسی نوزادان در اولین روزهای زندگی شان بودند. یوناس با وجود اهمیت این شغل، چندان علاقه ای به آن نداشت.

لی لی سؤال کرد: «جنسیت او چیست؟»

پدر گفت: «مذکر. او یک کوچولوی شیرین مذکر است. اما آن طور که باید رشد نمی کند و شب ها راحت و آرام نمی خوابد. ما او را در بخش دیگری تحت مراقبت های ویژه قرار داده ایم، اما کمیته مشغول بررسی طرح اخراج اوست.»

مادر با همدردی گفت: «اوه، نه، می فهمم که این موضوع چه قدر باید تو را ناراحت کرده باشد.»

یوناس و لی لی هم با دلسوزی سری تکان دادند. اخراج بچه های تازه وارد، همیشه دردناک بود، چون آن ها فرصتی برای پیوستن به مجموعه پیدا نکرده و هنوز هیچ کار اشتباهی انجام نداده بودند. فقط دو مورد اخراج جزء تنبیه محسوب نمی شد. اخراج افراد مسن که طی مراسمی، آن هایی که یک زندگی کامل را گذرانده بودند، اخراج می شدند و اخراج یک بچه جدید که همیشه این

احساس را زنده می‌کرد که چه کاری می‌شد برای آن‌ها انجام داد.

این موضوع به‌خصوص برای کودکانی، مثل پدر، ناراحتی ایجاد می‌کرد و در واقع به‌نوعی احساس می‌کردند که در کارشان شکست خورده‌اند. اما این موضوع به‌ندرت اتفاق می‌افتاد.

پدر گفت: «خُب، من سعی می‌کنم تمام تلاشم را بکنم، ممکن است از کمیته بخواهم تا اجازه دهد شب‌ها او را به این‌جا بیاورم، البته اگر برای شما مسئله‌ای نباشد. می‌دانید که کودکانِ شب چگونه هستند. فکر می‌کنم این رفیق کوچولوی ما، چیزی بیشتر از مراقبت آن‌ها نیاز دارد.»

مادر گفت: «البته کار خوبی است.» و یوناس و لی‌لی هم با اشاره سر تأیید کردند. آن‌ها، قبلاً در مورد کودکانِ شب از پدر چیزهایی شنیده بودند. این شغل، ارزش کمتری داشت و به کسانی واگذار می‌شد که علایق، اطلاعات و مهارت‌های آن‌ها، برای کارهای واجب روزانه کم بود. اغلب آن‌هایی که در این شغل بودند، به‌علت توانایی‌های کم جهت ارتباط با دیگران، همسری در اختیار نداشتند. داشتن این توانایی برای ایجاد یک واحد خانواده، ضروری بود.

لی‌لی با لحنی شیرین و معصومانه، گفت: «شاید ما بتوانیم از او مراقبت کنیم.» یوناس و بقیه می‌دانستند که این کار درستی نیست.

مادر لبخند زنان به او خاطرنشان کرد: «لی لی، تو قوانین را می دانی، دو بچه، یک مذکر، یک مؤنث برای هر خانواده، بسیار صریح در قوانین نوشته شده است.»

لی لی خندید و گفت: «خُب، من فکر کردم شاید همین یک بار بشود.»

نفر بعد، مادر بود، او که موقعیت ممتازی در بخش دادگستری داشت درباره احساسش صحبت کرد: «امروز یک متخلف را آورده بودند، او قبلاً هم مقررات را زیر پا گذاشته بود.» کسی که مادر فکر می کرد به اندازه کافی تنبیه شده است. دفعه قبل تمام امکانات مثل شغل، خانه و خانواده را به او برگردانده بودند. از مشاهده برگشت او، به عنوان متخلف و احساس بی نتیجه بودن اقدامات بود که حالت عصبانیت به مادر دست داده بود. احساس گناه از این که تغییری در او به وجود نیامده بود. مادر اقرار کرد: «برای او می ترسم، می دانید که دفعه دیگری وجود نخواهد داشت. طبق مقررات، اگر خلاف سومی بکند، اخراج خواهد شد.»

یوناس لرزید. او می دانست که این اتفاق خواهد افتاد. یازده ساله ای در گروه آنها بود که پدرش چند سال پیش اخراج شده بود. هیچ کس در مورد آن صحبتی نکرده بود، تصورش مشکل بود.

لی لی بلند شد و به طرف مادرش رفت. او بازوی مادر را گرفت. پدر هم از سر جای خود پشت میز، دست مادر را گرفت. یوناس نیز دست دیگر او را گرفت. آنها یکی یکی مادر را آرام کردند. مادر از همه تشکر کرد و گفت که آرام تر شده است. مراسم را ادامه

دادند.

پدر گفت: «یوناس؟ امشب تو آخرین نفر هستی.»

یوناس آهی کشید. امشب او ترجیح می‌داد احساساتش را پنهان کند اما این کار خلاف مقررات بود.

«احساس نگرانی می‌کنم.» او خوشحال بود که بالاخره کلمه مورد نظرش را پیدا کرده است.

پدر که با نگرانی به یوناس نگاه می‌کرد، پرسید: «چرا این طور فکر می‌کنی، پسر؟» یوناس ادامه داد: «می‌دانم که موضوعی برای

نگرانی وجود ندارد، و ما همه وقتی به سن بلوغ می‌رسیم، باید این دوره را بگذرانیم. می‌دانم که شما پدر و همچنین شما مادر،

این دوره را گذرانده‌اید، اما من نگران مراسم هستم. ماه دسامبر نزدیک است.»

لی لی که چشم‌هایش گشاد شده بود، با حالتی بین ترس و احترام زمزمه کرد: «مراسم دوازده‌ساله‌ها.»

حتی بچه‌های کوچک، مثل لی لی و بچه‌های کوچک‌تر از او، می‌دانستند که بالاخره روزی در این موقعیت قرار خواهند گرفت.

پدر گفت: «خوشحالم که احساسات را به ما گفتی.» مادر به لی لی اشاره کرد: «لی لی، حالا برو و برای خواب آماده شو، چون من و

پدر می‌خواهیم با یوناس صحبت کنیم.» لی لی آهی کشید، فرمان مادر را پذیرفت، از جای خود بلند شد و پرسید: «خصوصی

است؟» مادر اشاره‌ای کرد و گفت: «بله، این صحبت با یوناس خصوصی است.»

یوناس به پدر که در حال ریختن یک فنجان قهوه تازه بود، نگاه کرد و منتظر ماند. بالاخره پدر گفت: «تو می دانی، وقتی من هم جوان بودم، هر وقت ماه دسامبر نزدیک می شد، هیجان زده و نگران می شدم و مطمئن هستم این مسئله برای تو و لی لی هم وجود دارد. هر دسامبر تغییراتی به همراه دارد.»

یوناس تأیید کرد. او می توانست دسامبرهای بعد از چهارسالگی را به یاد آورد. گرچه دسامبرهای قبل از آن را فراموش کرده بود، اما هر سال شاهد آن مراسم بود و دسامبرهای اولیه لی لی را به خاطر می آورد. او، زمانی که خانواده اش لی لی را گرفته بودند، روز نام گذاری بچه ها و روزی که لی لی یک ساله شده بود را به یاد می آورد.

مراسم یک ساله ها همیشه شلوغ و جالب بود. هر دسامبر، تمام بچه هایی که در سال قبل متولد شده بودند، در یک زمان، یک ساله می شدند. اگر هیچ بچه ای اخراج نمی شد، یک گروه پنجاه نفره از بچه ها، با کودکانی که از زمان تولد از آن ها مراقبت کرده بودند، به سالن می آمدند. بعضی از آن ها که قبلاً راه افتاده بودند، روی پاهای سست شان جست و خیز می کردند و بقیه که بیشتر از چند روز از تولدشان نمی گذشت، پیچیده در پتو در آغوش کودکان بودند. یوناس گفت: «من از نام گذاری بچه ها خوشم می آید.»

مادرش لبخند زنان موافقت کرد: «سالی که ما لی لی را گرفتیم، همه می دانستیم که دختری خواهیم گرفت، زیرا قبلاً این درخواست را کرده بودیم و با آن موافقت شده بود. اما من خیلی هیجان داشتم که بدانم اسم او چیست؟»

پدر با توجه به اطمینانی که به خانواده اش داشت گفت: «من می توانستم پنهانی لیست اسامی را قبل از مراسم نگاه کنم. کمیته همیشه این لیست را از قبل تهیه می کند و آن را در اتاقی در مرکز کودکان نگهداری می کند.» و ادامه داد: «واقعیت این است که در این مورد کمی احساس گناه می کنم. اما امروز بعد از ظهر این کار را کردم و رفتم که ببینم آیا لیست نام گذاری تهیه شده است یا نه. فهرست آن جا بود و من شماره ۳۶ را نگاه کردم. همان پسری که نگرانش بودم. چون فکر می کردم اگر او را به اسم صدا بزنم، شاید بهتر رشد کند. خیلی محرمانه و البته زمانی که هیچ کس در اطرافم نباشد، می توانم این کار را بکنم.»

یوناس که مجذوب سخنان پدر شده بود، پرسید: «آیا اسم او را پیدا کردید؟» این خلاف چندان مهم نبود اما همین که پدر قانون شکنی کرده بود، کمی ترس آور بود. یوناس نگاهی به مادرش که مسئولیت حفاظت از قانون را به عهده داشت، انداخت و وقتی چهره مادر را خندان دید، کمی تسکین یافت.

پدر با اشاره سر تأیید کرد: «اسم او، اگر به نام گذاری برسد و اخراج نشود، گابریل^۵ خواهد بود. بنابراین در زمانی که کسی صدای مرا نمی شنود، وقتی به او غذا می دهم و یا در ساعات تمرین و بازی، اسمش را زمزمه می کنم» و تبسم کرد: «در واقع من او را

"گیب"۶ صدا می‌کنم.

«گیب»، یوناس سعی کرد آن را ادا کند: «اسم خوبی بود.»

یوناس به‌یاد آورد، زمانی که پنج‌ساله بود آن‌ها لی‌لی را گرفتند و یوناس اسم او را یاد گرفت. او هیجان آن زمان را به‌خاطر آورد، گفت وگوهای در خانه و نگرانی‌های آن‌ها در مورد لی‌لی، این‌که او چه شکلی خواهد بود؟ و چه رفتاری خواهد داشت و چگونه با خانواده‌جافتاده‌آن‌ها جور درخواهد آمد. او زمانی را به‌یاد آورد که همراه خانواده‌اش از پله‌های سالن بالا می‌رفتند و پدر این‌بار به‌عنوان کسی که خود بچه‌ای را تحویل می‌گرفت، در کنار او بود. لحظه‌ای را به‌یاد آورد که مادر، خواهر او را در میان بازوانش گرفت و اوراق واگذاری بچه برای این واحد خانواده خوانده شد. «فرزند جدید، شماره بیست و سه، نام او لی‌لی.»

او چهره‌روشن پدر را به‌خاطر آورد و این‌که پدر زمزمه‌وار گفته بود: «این یکی از بچه‌های محبوب من است و امیدوار بودم که فرزند من بشود.» جمعیت کف زده بود و یوناس خندیده بود. او اسم خواهرش را دوست داشت. لی‌لی، که به‌زحمت خود را بیدار نگه داشته بود، دست‌های کوچولوش را حرکت می‌داد. سپس آن‌ها از پله‌ها پایین آمدند تا فرصت را به خانواده بعدی بدهند.

پدر گفت: «وقتی یازده‌ساله بودم، در انتظار این مراسم، مثل تو، نگران و بی‌قرار بودم. دو روز بسیار طولانی بود. یادم می‌آید همیشه از مراسم یک‌ساله‌ها لذت می‌بردم، اما به‌غیر از یک‌ساله‌ها و مراسم خواهرم به سایر مراسم توجه زیادی نمی‌کردم. آن

سال، او نه‌ساله می‌شد و دوچرخه‌اش را تحویل می‌گرفت. من سواری را با دوچرخه خودم به او یاد داده بودم.» یوناس خندید. این یکی از چند قانونی بود که چندان جدی گرفته نمی‌شد و تقریباً در این مورد همیشه قانون شکنی می‌شد. تمام بچه‌ها در نه‌سالگی، دوچرخه‌های‌شان را تحویل می‌گرفتند و قبل از آن مجاز نبودند دوچرخه سواری کنند. اما تقریباً همیشه برادر و خواهرهای بزرگ‌ترین کار را یواشکی به کوچک‌ترها یاد می‌دادند. یوناس هم در مورد تعلیم دوچرخه سواری به لی لی فکر کرده بود. در مورد تغییر قانون سن دوچرخه سواری صحبت‌هایی شده بود و کمیته‌ای در این مورد مشغول بررسی و مطالعه بود. وقتی موضوعی برای مطالعه در اختیار کمیته قرار می‌گرفت، معمولاً مردم در مورد آن شوخی می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند تا قانونی بخواهد تغییر کند اعضای کمیته پیر شده‌اند.

تغییر قوانین بسیار مشکل بود. به‌ویژه در مورد قوانین مهم، که در نهایت به دریافت‌کننده مراجعه می‌شد. البته نه در مورد قوانینی مثل تغییر سن دوچرخه سواری، چراکه او مقام والایی داشت. یوناس هیچ وقت او را ندیده بود. فقط می‌دانست که کسی که به چنین مقام مهمی می‌رسد به‌تنهایی زندگی و کار می‌کند. کمیته هرگز دریافت‌کننده را درگیر قوانین کوچکی چون سن دوچرخه سواری نمی‌کرد. آن‌ها حتی در موارد بی‌اهمیت سال‌ها بحث می‌کردند. به‌طوری که شهروندان هم موضوع را از یاد می‌بردند. پدر ادامه داد: «وقتی خواهرم کاتیا نه‌ساله شد، روبان‌های مویش را برداشت و دوچرخه‌اش را تحویل گرفت. من نگاه

می کردم و لذت می بردم، اما بعد از آن توجهی به مراسم ده و یازده ساله ها نداشتم. بالاخره در پایان روز دوم، روزی که به نظر تمام نشدنی می آمد، نوبت من شد. مراسم دوازده ساله ها.»

یوناس لرزید، پدرش را تصور کرد، مثل حالا، پسری ساکت و خجالتی، همراه گروهش، منتظر بود تا صدایش کنند و به روی صحنه برود. مراسم دوازده ساله ها آخرین و مهم ترین مراسم بود.

پدر گفت: «یادم می آید که والدینم چه قدر خوشحال بودند. خواهرم هم با وجود تمام هیجانی که برای دوچرخه سواری داشت، منتظر ماند تا نوبت من بشود.»

«اما یوناس صادقانه بگویم که در مورد من مثل تو نبود. برای من ابهامی وجود نداشت، چون من می دانستم چه مسئولیتی به من واگذار خواهد شد.»

یوناس تعجب کرده بود. راهی وجود نداشت تا کسی از قبل شغلش را بداند. این تصمیمی محرمانه بود که توسط رهبران مجموعه گرفته می شد. کمیته ارشدها این مسئولیت مهم را به عهده داشتند. پدر به آرامی خندید و گفت: «برای من کاملاً مسئله روشن بود و بعدها فهمیدم که والدینم نیز از شایستگی من برای این شغل مطلع بودند. من همیشه بچه های جدید را بیش از هر چیز دوست داشتم و وقتی دوستان هم گروه من مشغول مسابقه، ساختمان سازی، پل سازی و یا...» یوناس حرف های پدر را ادامه

داد و گفت: «تمام کارهایی که ما با دوستان مان انجام می دهیم.» مادر با سر تأیید کرد و پدر گفت: «در تمام این فعالیت ها شرکت می کردم و تجربه می آموختم، و در مدرسه نیز مثل تو با جدیت درس می خواندم. اما در ساعات فراغت در میان بچه ها بودم، حتی تمام ساعات کار داوطلبانه را در مرکز پرورش بچه ها می گذراندم. مسلماً، ارشدها که شاهد فعالیت های ما هستند، این را به خوبی می دانستند.»

یوناس سری تکان داد. در طی سال گذشته او توجه بیشتر ارشدها را حس کرده بود. او پی برده بود که در ساعات مدرسه، ساعات بازی و در ساعات کار داوطلبانه، ارشدها، او و سایر یازده ساله ها را زیر نظر دارند. آن ها را در حال یادداشت برداشتن دیده بود و می دانست که آن ها ساعات طولانی با مربی های مدرسه در مورد فعالیت بچه ها صحبت کرده اند.

پدر اضافه کرد: «بنابراین، چون همین انتظار را داشتم، وقتی مرا به عنوان کودک یار اعلام کردند، اصلاً تعجب نکردم.» یوناس پرسید: «پس به این ترتیب، هیچ کس هیجان زده نشد؟»

پدرش خندید و گفت: «البته همه خوشحال بودند که من شغل مورد علاقه ام را به دست آورده ام و من هم احساس خوشبختی می کردم.»

یوناس پرسید: «آیا هیچ یازده ساله ای از شغلی که به او واگذار شده بود ناراضی بود؟»

یوناس برخلاف پدر هیچ تصویری از شغل آینده خود نداشت. اما می دانست که هر شغلی او را راضی نخواهد کرد. گرچه احترام زیادی برای شغل پدر قائل بود، اما کودکیاری شغل مورد علاقه او نبود و هیچ تمایلی هم برای مشاغل کارگری نداشت.

پدر فکر کرد و گفت: «نه، این طور فکر نمی کنم. ارشدها در مشاهده و انتخاب بسیار دقیق هستند.» مادر توضیح داد: «فکر می کنم یکی از مهم ترین مشاغل در مجموعه همین تعیین شغل باشد.»

پدر گفت: «یکی از دوستانم، به نام یوشیکو^۷، از این که شغل پزشکی به او واگذار شده بود، تعجب کرده و می لرزید. و بگذار ببینم، اندریا^۸ هم بود. یادم می آید وقتی پسر بچه بودیم، او علاقه ای به مسائل طبیعی نداشت و همیشه با وسایل ساختمان سازی مشغول بود، ارشدها هم این موضوع را می دانستند و شغل مهندسی را به او واگذار کردند و او هم بسیار ذوق زده شد.»

مادر گفت: «بعدها، اندریا همین پلی را طراحی کرد که رودخانه را به غرب شهر اتصال می دهد. وقتی، بچه بودیم آن پل وجود نداشت.»

پدر به یوناس اطمینان داد: «به ندرت اتفاق می افتد کسی از شغل خود ناراضی باشد، جای هیچ نگرانی نیست. و تو می دانی که در صورت عدم رضایت، مرحله درخواست تغییر شغل هم وجود دارد که باید به کمیته برود.»

یوناس گفت: «من نگران آش هستم. این مسخره به هیچ چیز علاقه ندارد، او همه چیز را بازی می‌داند.» پدر به آرامی خندید: «می‌دانی، من آش را در بچگی، زمانی که در مرکز پرورش بود، به یاد می‌آورم. او هیچ وقت گریه نمی‌کرد، به همه چیز می‌خندید و ما از غذا دادن به او لذت می‌بردیم.»

مادر گفت: «ارشدها هم آش را می‌شناسند و شغل مناسبی برای او در نظر خواهند گرفت، جای نگرانی نیست. اما یوناس، می‌خواهم چیزی به تو بگویم که خودم بعد از مراسم دوازده‌سالگی با آن مواجه شدم.»

«چه چیزی؟»

«خوب، همان‌طور که می‌دانی این آخرین مراسم است. بعد از دوازده‌سالگی، سن دیگر اهمیتی ندارد. بیشتر ما، حتی نمی‌دانیم، چند سال داریم. البته این اطلاعات در مرکز پرونده‌های باز موجود است و می‌توان به آن مراجعه کرد. ولی آن چه که اهمیت دارد، مقدمات زندگی جدید و تعلیمات وابسته به آن است.»

یوناس گفت: «این را من هم می‌دانم، همه می‌دانند.»

مادر ادامه داد: «مفهومش این است که تو و دوستانت در گروه‌های جدیدی قرار می‌گیرید و زمانی برای گذراندن با یکدیگر ندارید. بعد از مراسم، تو در گروه همکارانت خواهی بود و شما تعلیمات لازم را کسب می‌کنید، ساعات کار داوطلبانه و ساعات

بازی به پایان رسیده و آن صمیمیت سابق بین دوستان از بین خواهد رفت.»

یوناس سرش را تکان داد و با تحکم گفت: «مدرسه که تعطیل نمی‌شود و من و آشر همین‌طور با هم دوست خواهیم ماند.»

پدر گفت: «درست است، اما حرف‌های مادرت نیز یک واقعیت است، تغییراتی صورت خواهد گرفت.»

مادر خاطرنشان کرد: «تغییرات خوب. بعد از مراسم دوازده‌سالگی، سرگرمی‌های دوران کودکی‌ام را از دست دادم اما زمانی که برای فراگیری قانون و عدالت پیش رفتم، احساس کردم در میان مردمی هستم که در علایق من سهیم هستند و دوستانی در سطوح دیگر از تمام سنین پیدا کردم.»

یوناس پرسید: «آیا بعد از دوازده‌سالگی هیچ وقت بازی کردید؟»

مادر جواب داد: «بعضی وقت‌ها، اما خیلی هم برایم مهم نبود.»

پدر در حالی که می‌خندید، گفت: «من بازی می‌کردم و هنوز هم، هر روز در مرکز پرورش بچه‌ها، قایم‌باشک بازی می‌کنم، روی زانوهایم می‌پریم، عروسک‌ها را بغل می‌کنم و...»

و در همین حال نزدیک یوناس رفت، موهای مرتب او را نوازش کرد و گفت: «بازی و شوخی با دوازده‌ساله شدن تمام نمی‌شود.»

لی‌لی با لباس خواب جلو در ظاهر شد. با بی‌حوصلگی آهی کشید: «واقعاً که این مکالمه خصوصی بسیار طولانی است، اما

بعضی‌ها هم منتظرند تا عروسک‌شان را بگیرند.»

مادر گفت: «لی‌لی تو داری هشت‌ساله می‌شوی و می‌دانی که در این سن دیگر از عروسک خبری نیست و این مسئله برای همه وجود دارد. تو باید یاد بگیری که بدون عروسک بخوابی.»

اما پدر قبلاً به‌طرف قفسه رفته و فیل پارچه‌ای را که در آن جا نگهداری می‌شد، پایین آورده بود. بیشتر وسایل سرگرمی بچه‌ها مثل عروسک لی‌لی، نرم و پارچه‌ای و موجوداتی خیالی بودند. مال یوناس یک خرس بود. پدر گفت: «بفرمایید، لی‌لی - بیلی، الان می‌آیم و کمکت می‌کنم تا روبان موهایت را باز کنی.» یوناس و مادرش با مهربانی به آن‌ها نگاه می‌کردند. لی‌لی که فیل پارچه‌ای را در دست داشت، همان وسیله سرگرمی را که از زمان تولد به او داده شده بود، با پدر به‌طرف اتاق خوابش رفت. مادر به‌سوی میز تحریر رفت و کیفش را باز کرد. او حتی زمانی که در خانه بود نیز کار می‌کرد. یوناس هم به‌طرف میز تحریرش رفت و شروع به مرتب کردن صفحاتی کرد که بعد از ظهر روی آن‌ها کار کرده بود. اما همواره به فکر ماه دسامبر و مراسم آن بود. گرچه صحبت‌های پدر و مادر کمی او را تسکین داده بود، اما در مورد شغلی که ارشدها برای او در نظر می‌گرفتند و احساس آن روز خاص، هیچ تصویری نداشت.

لی لی با ذوق فریاد زد: «وای، نگاه کن، بانمک نیست؟ ببین چه قدر کوچولوست! و چشم‌هایش مثل چشم‌های تو خنده‌دار است!»

یوناس چشم‌غره‌ای رفت. او از این که لی لی در مورد چشم‌هایش حرف می‌زد، خوشش نمی‌آمد. منتظر شد تا پدر لی لی را سرزنش کند. اما پدر مشغول برداشتن سبد بچه از پشت دوچرخه بود. حالا یوناس هم نگاه می‌کرد. اولین چیزی که توجه یوناس را جلب کرد، چشم‌های روشن بچه جدید بود.

چشم‌های بیشتر شهروندان تیره بود. والدینش، لی لی و تمام دوستانش چشمانی تیره داشتند. گرچه چند استثنا هم وجود داشت. مثلاً خود یوناس و یک مؤنث پنج‌ساله که او هم چشمانی روشن داشت، کسی در این گونه موارد صحبتی نمی‌کرد. گرچه قانونی در کار نبود، اما توجه کردن به تفاوت‌ها، نوعی بی‌ادبی محسوب می‌شد. یوناس فکر می‌کرد لی لی یا باید این موارد را رعایت کند یا این که به خاطر عدم توجه تنبیه شود.

پدر، دوچرخه‌اش را در جای خود گذاشت، سبد بچه را برداشت و به داخل خانه برد. لی لی هم به دنبال او رفت و با شیطننت به طرف یوناس برگشت: «شاید هر دو شما از یک مادر متولد شده‌اید.» یوناس شانه‌هایش را بالا انداخت و به دنبال آن‌ها به داخل

خانه رفت. این چشم‌ها او را تکان داده بود، به‌ندرت آینه‌ای در مجموعه پیدا می‌شد. گرچه داشتن آینه ممنوع نبود، اما نیازی هم برای آن حس نمی‌شد. یوناس هم هیچ وقت خود را به دردسر نمی‌انداخت که جایی خود را نگاه کند، مگر مواقعی که به‌طور اتفاقی با آینه‌ای روبه‌رو می‌شد. حالا نگاه این بچه او را به این فکر وامی‌داشت که آن‌هایی که چشم‌هایی روشن دارند نه‌تنها تعدادشان کم است، بلکه نگاهی قاطع دارند. مگر چه چیزی در آن نگاه بود؟ با خودش گفت: «عمق»، درست مثل نگاه کردن در آب زلال رودخانه بود. عمقی که در آن می‌شد چیزهای پنهان و کشف‌نشده را دید. با فهمیدن این موضوع احساس می‌کرد به نوعی خودآگاهی رسیده است. در حالی که وانمود می‌کرد توجهی به بچه جدید ندارد، به‌طرف میز تحریرش رفت. در آن سوی اتاق مادر و لی‌لی خم شده و مشغول تماشای پدر بودند که چگونه پتوی بچه را باز می‌کرد.

لی‌لی که عروسک پارچه‌ای داخل سبد بچه را برمی‌داشت پرسید: «اسم عروسکش چیه؟» پدر به عروسک خیره شد و گفت: «اسب آبی.» لی‌لی به این لغت عجیب و غریب خندید و آن را تکرار کرد: «اسب آبی.» و دوباره عروسک را در سبد گذاشت. لی‌لی اسم عروسک را برای بچه جدید که حالا باز بود و دست‌هایش را تکان می‌داد، تکرار کرد و آهی کشید: «بچه‌های کوچولو خیلی بانمک هستند. امیدوارم که من یک زاینده بشوم.» مادر با تحکم گفت: «این چه حرفی است، لی‌لی، این شغل کم‌ارزش است.»

لی‌لی با ترش‌رویی گفت: «اما ناتاشا که ده‌ساله است و بعضی از ساعات کار داوطلبانه را در مرکز "تولید مثل" می‌گذراند، می‌گوید

زاینده‌ها غذاهای بسیار خوب می‌خورند! و کم کار می‌کنند. و زمانی که در انتظار تولد بچه هستند به بازی و سرگرمی می‌گذرانند! من که فکر می‌کنم این کار را دوست دارم.»

مادر با متانت گفت: «سه سال، سه زایمان، تمامش همین است. بعد از آن، تا آخر عمر کارگران ساده هستند. تا روزی که به خانه سالمندان بروند. این چیزی است که تو می‌خواهی لی‌لی؟

سه سال تنبلی و بعد از آن کار فیزیکی سخت، تا زمانی که پیر بشوی؟!»

«خوب، نه، فکر نمی‌کنم من چنین چیزی بخواهم.» لی‌لی با اکراه حرف مادر را تأیید کرد. پدر بچه را در سبد روی شکمش گذاشت و گرداند، کنار او نشست، و در حالی که پشت او را نوازش می‌کرد با مهربانی گفت: «به هر صورت لی‌لی - بیلی، زاینده‌ها حتی موفق به دیدن بچه‌های جدید هم نمی‌شوند. اگر کوچولوها را دوست داری، باید امیدوار باشی که یک کودک یار بشوی.»

مادر نیز پیشنهاد کرد: «می‌توانی وقتی هشت‌ساله شدی و کار داوطلبانه را شروع کردی، در مرکز پرورش بچه‌ها فعالیت کنی.» لی‌لی گفت: «بله، فکر می‌کنم که همین کار را بکنم.» و بعد کنار سبد بچه زانو زد: «گفتید، اسمش چیه؟ گابریل؟ سلام، گابریل، وای...» و زمزمه کرد: «فکر می‌کنم، خواب باشد، بهتر است آرام باشم.»

یوناس که مشغول انجام تکالیف مدرسه‌اش بود، با خودش فکر کرد، امکان ندارد که لی‌لی بتواند آرام باشد. او می‌تواند یک

سخنگو باشد، در این صورت تمام روز را با یک میکروفون در دفتری خواهد نشست که اعلامیه بخواند و در حالی که با خودش می‌خندید، خواهرش را تصور می‌کرد با صدایی تحکم‌آمیز که سعی در مهم جلوه دادن آن دارد، چنین می‌گوید: «توجه، این یک تذکر به مؤنث‌های زیر ده سال است، روبان موهای‌تان را مرتب کنید.» به طرف لی لی برگشت و همان‌طور که انتظار داشت روبان موهای لی لی باز و آویزان بودند. اطمینان داشت هر وقت چنین اعلامیه‌ای خوانده می‌شود یکی از بچه‌های مورد نظر حتماً لی لی است و البته همه می‌دانستند که در اعلامیه‌ها اسم کسی خوانده نمی‌شد. یوناس با شرمندگی اعلامیه‌ای را به‌خاطر آورد که فقط برای او خوانده شده بود و همه این را می‌دانستند. «توجه کنید، این یک تذکر به مذکرهای یازده‌ساله است. هیچ چیز نباید از منطقه تفریحات خارج شود. خوردنی‌ها را ذخیره نکنید، باید خورده شوند.» این اتفاق مربوط به ماه گذشته بود، زمانی که او یک سیب را با خود به خانه آورده بود. هیچ کس، حتی والدینش، این مسئله را یادآوری نکردند. چراکه همان اعلامیه برای پشیمانی متخلف کافی بود. یوناس صبح روز بعد، قبل از مدرسه، سیب را به قسمت تفریحات برگردانده و از مدیر قسمت معذرت‌خواهی کرده بود. یوناس دوباره به آن اتفاق فکر کرد. هنوز گیج بود، مسئله، اعلامیه و یا معذرت‌خواهی در این باره نبود، چون این مراحل را باید طی می‌کرد، اما خود اتفاق، قابل تفکر بود. او می‌بایست احساسش را زمانی که موضوع را با والدینش در میان می‌گذاشت، بازگو می‌کرد. اما قادر به یافتن کلمات برای توضیح آن نبود.

اتفاق در ساعات بازی افتاده بود. وقتی مشغول بازی با آشر بود، تصادفاً سیبی از سبد برداشته و به طرف دوستش پرتاب کرده

بود. آشر هم آن را به طرف او پرتاب کرده بود. بدین صورت، یک بازی (دسترشته ساده) با پرتاب سیب بین آن دو شکل گرفته بود. بازی خاصی نبود، بارها آن را انجام داده بود.

پرت کن، بگیر، پرت کن، بگیر. به نظر یوناس کاری بیهوده و خسته کننده بود، اما آشر لذت می برد چراکه او در تطابق فعالیت چشم و دستش ضعیف بود. اما در این میان یوناس چشمش به مسیر حرکت سیب در فضا افتاد، به نظرش شکل سیب در وسط هوا تغییر کرد ولی وقتی دوباره آن را در دست گرفت و نگاه کرد، به شکل قبل بود. با دقت آن را نگاه کرد. تغییری دیده نمی شد همان شکل و همان اندازه. یک کره کامل. همان تغییری که گه گاه در پیراهنش هم می دید.

چندبار سیب را در بین دست هایش گرداند، چیز قابل توجهی ندید و دوباره آن را به سوی آشر پرتاب کرد و دوباره در یک لحظه سیب تغییر کرده بود. چهاربار اتفاق افتاد. یوناس چندبار چشم هایش را برهم زد و بینایی اش را امتحان کرد، با چشمان نیمه باز، برجسب چایی مشخصات متصل به اونیفورمش را نگاه کرد. به راحتی اسمش را خواند. آشر را در انتهای محلی که سیب را پرت می کرد، دید و مشکلی هم برای گرفتن سیب نداشت. کاملاً گیج شده بود.

«آشر؟ در مورد سیب چیز عجیب و غریبی به نظرت نمی آید؟»

آشر در حالی که می خندید جواب داد: «چرا از دست های من در می رود و روی زمین می افتد!» یکبار دیگر سیب به زمین افتاده

بود.

یوناس هم خندید و سعی کرد خود را متقاعد کند که اتفاقی نیفتاده است. با وجود این مقررات را نادیده گرفته و سیب را به خانه آورده بود. غروب آن روز، قبل از آمدن والدینش و لی لی، سیب را در دست گرفت و به دقت آن را نگاه کرد، حالا کمی له شده بود چون بارها سیب از دست آشر افتاده بود. اما چیزی غیر معمول در آن ندید. با ذره بین نگاهش کرد. چندبار سیب را روی زمین غلت داد و دوباره روی میز گذاشت و انتظار کشید تا دوباره آن اتفاق بیفتد. اما اتفاقی نیفتاد. تنها اتفاق اعلامیه پخش شده از بلندگو بود، اعلامیه ای که باعث شد والدینش متوجه آن سیب روی میز تحریرش شوند و نگاهی پرمعنا به او بکنند.

حالا پشت میز تحریر نشسته بود و خانواده اش هیجان زده کنار سبد بچه ایستاده بودند. یوناس سرش را تکان داد و سعی کرد آن حادثه عجیب را فراموش کند. او تلاش می کرد تا قبل از غذای شامگاه، ورقه های مدرسه را مرتب کرده و کمی مطالعه کند. گابریل، وول می خورد و گریه می کرد و پدر در حالی که جعبه وسایل بچه را باز می کرد، روش غذا خوردن او را برای لی لی توضیح می داد.

شامگاه، مثل تمام شامگاه ها در خانه و در مجموعه، ساکت، آرام و تأمل برانگیز بود. زمانی برای مرور روزی که گذشت و آماده شدن برای روزی که دوباره خواهد آمد. اما پیوستن این بچه تازه وارد با آن چشم های روشن و باوقار که انگار همه چیز را

می دانست، این شامگاه را متفاوت کرده بود.

یوناس دوچرخه‌اش را به آرامی می‌راند، او می‌خواست محل پارک دوچرخه‌اش را پیدا کند. او معمولاً ساعات کار داوطلبانه را با آشر نمی‌گذراند، چراکه آشر با اتلاف وقت، انجام کارهای جدی را مشکل می‌کرد اما حالا با فرارسیدن دوازده‌سالگی و تمام شدن ساعات کار داوطلبانه، این مسئله چندان مهم نبود.

آزادی در انتخاب این ساعات همیشه از نظر یوناس جالب بود، چراکه بقیه ساعات روز به دقت برنامه‌ریزی شده بودند. او زمانی را به یاد آورد که هشت‌ساله شده و با آزادی انتخاب مواجه شده بود. لی لی هم به زودی به این مرحله می‌رسید. هشت‌ساله‌ها همیشه اولین ساعت کار داوطلبانه را در حالی که عصبی بودند با خنده و شوخی می‌گذراندند. آن‌ها شروع کار را برای کمک به کوچک‌ترها در قسمت تفریحات سر می‌کردند و لذت می‌بردند. اما کم‌کم رشد کرده و اعتماد به نفس‌شان افزایش می‌یافت و به سمت مشاغل دیگر رفته و گرایش به کارهایی پیدا می‌کردند که متناسب با علایق و مهارت‌های آن‌ها بود.

یک مذکر به نام بنیامین^۱، چهار سال کامل در مرکز احیا با شهروندان آسیب‌دیده، کار کرده بود. می‌گفتند که او به اندازه مدیران مرکز احیا مهارت دارد و چنان در این کار پیشرفت کرده که به وسایل و روش‌هایی جهت شتاب بخشیدن به فرایند احیا نیز دست یافته است. بدون شک، شغل تعیین‌شده برای بنیامین در همین زمینه بود و احتمالاً بسیاری از تعلیمات را سریعاً می‌گذراند.

یوناس او را از زمانی که در یک گروه بودند می‌شناخت و تحت تأثیر موفقیت‌های او بود. اما هیچ وقت در مورد معلومات او با یکدیگر صحبت نمی‌کردند. چراکه چنین مکالماتی جایز نبود. هر گونه اشاره یا بحث در مورد موفقیت اشخاص، حتی اگر منظوری هم در آن وجود نداشت، نوعی فخرفروشی به‌نظر می‌آمد و خلاف قانون بود. این قانون هم مثل بد صحبت کردن و یا بی‌ادبی، چندان مهم نبود و با یک تنبیه کوچک به پایان می‌رسید. هر چند که وجود همین قوانین موجب می‌شد که کمتر خلاقی انجام شود.

یوناس مجتمع‌های مسکونی را پشت سر گذاشت، به امید این که دوچرخه‌آشر را در جایی کنار کارخانه‌های کوچک یا ساختمان‌های دفتری پیدا کند. از کنار مرکز نگهداری بچه‌ها و محوطه اطراف آن، جایی که لی‌لی ساعات بعد از مدرسه را می‌گذراند نیز، گذشت. از میدان مرکزی شهر و تالار بزرگ که گردهم‌آیی‌های عمومی در آن برگزار می‌شد، هم، عبور کرد سپس نزدیک مرکز تغذیه سرعتش را کم کرد و برچسب‌های اسامی نصب‌شده روی دوچرخه‌ها را نگاه کرد. بیشتر توجهش به دوچرخه‌هایی بود که نزدیک مرکز توزیع آذوقه بودند. کار توزیع غذا همیشه سرگرم‌کننده بود و یوناس امیدوار بود آشر را این‌جا پیدا کند تا با یکدیگر بسته‌های مایحتاج عمومی را حمل کرده و به خانه‌های مجموعه برسانند. بالاخره دوچرخه‌آشر را پشت خانه سالمندان پیدا کرد. طبق معمول دوچرخه به پهلوی افتاده بود. یک دوچرخه دیگر هم آن‌جا بود که متعلق به یک مؤنث یازده‌ساله، به نام فیونا^۱ بود. یوناس، فیونا را دوست داشت. او شاگرد خوبی بود.

ساکت و مؤدب و کمی هم مثل آشربامزه بود. بنابراین از این‌که، آن دو امروز در یک‌جا کار می‌کردند زیاد متعجب نشد. دوچرخه‌اش را پارک کرد و به داخل ساختمان رفت.

کارمندی که پشت میز جلو در نشسته بود به یوناس سلام کرد و برگه‌ای را به یوناس داد تا امضا کند و کنار امضای او مهر اداری خود را نیز زد. تمام ساعات کار داوطلبانه به‌دقت در مرکز بایگانی ثبت می‌شد. اما مدتی پیش، بچه‌ها در مورد یازده‌ساله‌ای با یکدیگر پیچ و پیچ می‌کردند که به‌علت کامل نکردن ساعات کار داوطلبانه، حرفه‌ای به او واگذار نشده بود. آن‌ها یک ماه به او وقت داده بودند تا ساعات کار را تکمیل کند و بعد از آن بدون هیچ مراسم و جشنی، شغلی برای او در نظر گرفته بودند. یک رسوایی که آینده او را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. کارمند بخش به او گفت: «خیلی خوب است که ساعاتی را هم این‌جا بگذرانی. امروز صبح مراسم یک اخراج را برگزار کردیم و برنامه‌ها کمی سبک شده است.» سپس نگاهی به یک برگه چاپی انداخت و گفت: «بگذار ببینم، آشرب فیونا در حمام سالمندان هستند، چرا تو هم آن‌جا نمی‌روی؟ راه را بلدی؟» یوناس سری تکان داد و تشکر کرد و در طول راهرو حرکت کرد. نگاهی به داخل اتاق‌ها انداخت. آن‌ها ساکت نشسته بودند، بعضی‌ها به ملاقات یکدیگر رفته و با هم صحبت می‌کردند و بعضی دیگر مشغول انجام کارهای دستی ساده بودند و چند نفری هم خواب بودند. اتاق‌ها، به نحو دلپذیری مبلمان شده و کف آن‌ها با فرش ضخیم پوشیده شده بود. این‌جا شباهتی به مراکز شلوغ و پرسر و صدا همچون کارخانجات و مرکز توزیع مواد که فعالیت‌های روزمره را انجام می‌دادند، نداشت. محیطی آرام و بی‌سر و صدا بود. یوناس از

این که تجارب مختلف در مکان‌های متفاوت کسب کرده بود، خوشحال بود و این عدم تمرکز فعالیت در یک مکان باعث شده بود تا کوچک‌ترین حدسی نسبت به شغل آینده خود نداشته باشد.

به آرامی خندید. باز هم به مراسم فکر می‌کرد. دیگر از دست خودش به ستوه آمده بود. احتمالاً تمام دوستانش نیز مثل او بودند. از کنار پرستاری که همراه یکی از افراد سالمند قدم می‌زد، عبور کرد. مرد جوان اونیفورم‌پوش به یوناس سلام کرد. پیرزنی که مرد جوان بازوی او را گرفته بود، قوز کرده بود و با دمپایی‌های نرمش پا بر زمین می‌کشید. پیرزن به طرف یوناس نگاه کرد و خندید. چشم‌های تیره او، بی‌روح بود. یوناس فهمید که او کور است. سپس وارد حمام شد. بخار گرم و عطر مواد شست‌وشو دهنده اتاق را پر کرده بود. اونیفورمش را درآورد و با دقت به قلابی روی دیوار آویزان کرد و روپوش تاشده داخل قفسه را که مخصوص ساعات کار داوطلبانه بود، برداشت و پوشید.

«سلام، یوناس!» آشر در حالی که کنار یک وان حمام زانو زده بود، یوناس را صدا کرد. فیونا هم کنار وان دیگری نشسته بود. فیونا نگاهی به یوناس کرد و خندید. او به آرامی مشغول شستن مردی بود که در آب گرم دراز کشیده بود. یوناس مؤدبانه به آن‌ها و پرستاری که آن‌جا بود، سلام کرد. سپس به سمت صندلی‌های راحتی رفت. آن‌جا پیرهای دیگری نشسته و منتظر استحمام بودند. او قبلاً این کار را کرده بود و می‌دانست که چه باید بکند.

در حالی که اسامی روی لباس‌ها را می‌خواند، گفت: «نوبت شماست. لاریسا، من آب را تنظیم می‌کنم و بعد به شما کمک می‌کنم تا بلند شوید.» بعد دکمه‌ای را روی یک وان خالی فشار داد و آب گرم جریان پیدا کرد. وان در مدت یک دقیقه پر شد و جریان آب به صورت خودکار قطع شد. یوناس کمک کرد تا زن از روی صندلی بلند شود، او را به طرف وان برد، لباسش را درآورد و بازویش را محکم گرفت تا داخل وان شود. زن به وان تکیه داد و سرش را به روی بالشک نرمی گذاشت و با رضایت آهی کشید.

یوناس پرسید: «راحت هستید؟» زن سری تکان داده، چشم‌هایش را بست. یوناس محلول شست‌وشو را که کنار وان بود، روی اسفنج تمیزی فشار داده و مشغول شست‌وشوی بدن ضعیف او شد. شب گذشته پدر را در حال شست‌وشوی بچه جدید دیده بود. این هم بسیار شبیه کار پدر بود. پوست حساس، آب آرامش‌بخش و حرکت منظم دست به همراه صابون. با دیدن لبخند رضایت‌بخش زن، یوناس احساس می‌کرد که گابریل را حمام می‌کند.

او هم، چون گابریل عریان بود. هم برای بچه‌ها و هم بزرگ‌ترها، تماشای بدن برهنه یکدیگر، برخلاف مقررات بود. مگر نوزادان و افراد پیر که استثنا بودند.

یوناس از گوشه چشم فیونا را می‌دید که چگونه با مهربانی پیرمرد را از وان بیرون آورده و بدن لاغرش را خشک می‌کرد. یوناس فکر می‌کرد که لاریسا مثل اغلب پیرها، به خواب رفته است و مراقب بود که حرکاتش ثابت و آرام باشد، تا او را بیدار نکند، اما

زمانی که لاریسا با چشم‌های بسته با او صحبت کرد، متعجب شد.

«امروز صبح اخراج روبرتو^{۱۱} را جشن گرفتیم. مراسم جالبی بود.»

یوناس گفت: «او را می‌شناختم، چند هفته پیش این‌جا بودم و موقع غذا به او کمک کردم، مرد جالبی بود.»

لاریسا با خوشحالی چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «آن‌ها قبل از اخراج تمام زندگی او را برای ما تعریف کردند. همیشه این کار را می‌کنند.» و با شیطننت پچ‌پچ کرد: «راستش را بخواهی، بعضی وقت‌ها، این کار خسته‌کننده است، و خیلی‌ها خواب‌شان می‌برد. مثلاً همین چند وقت پیش، موقع اخراج ادنا^{۱۲}، ادنا را می‌شناختی؟»

«نه.» یوناس سرش را تکان داد، او ادنا را به‌خاطر نمی‌آورد.

«خُب، آن‌ها سعی کردند، زندگی او را پربار جلوه دهند.» و با دقت اضافه کرد: «البته زندگی هرکس مفهوم خودش را دارد. اما ادنا یک زاینده بود و بعد از آن سال‌ها، تا زمانی که به این‌جا آمد، در تولیدات مواد غذایی کار می‌کرد. او حتی خانواده هم نداشت.» لاریسا سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی حرف‌هایش را نمی‌شنود، سپس به آرامی گفت: «فکر می‌کنم، ادنا خیلی باهوش نبود.»

یوناس خندید. دست چپ او را آب کشید و شروع به شستن پایش کرد و همچنان که مشغول بود، لاریسا یواش یواش حرف

می‌زد. «اما زندگی روبرتو جالب بود، او مربی یازده‌ساله‌ها بود. می‌دانی که شغل مهمی است. در کمیته طراحی هم فعالیت می‌کرد و با وجود تمام این کارها دو بچه بسیار موفق بزرگ کرده بود. طراحی فضای میدان مرکزی هم از کارهای او بود. او هیچ وقت کارهای سطح پایین نکرده بود.»

«حالا باید پشت‌تان را بشویم، به جلو خم شوید، من هم کمک می‌کنم تا بلند شوید.» یوناس دستش را دور او حلقه کرد و کمک کرد تا بلند شود. سپس اسفنج را پشت او فشار داد و شروع به مالش شانه‌های استخوانی زن کرد.

«در مورد مراسم برایم بگویید.»

«خُب، او اول در مورد زندگی‌اش صحبت کرد. بعد نوبت نوشیدنی بود، همه لیوان‌های مان را بالا بردیم و با هم سرود ملی را خواندیم. بعد او نطق زیبای خداحافظی‌اش را برای ما خواند و چند نفری هم از میان ما صحبت کرده و برایش آرزوی سعادت کردیم. البته من حرفی نزد، چون از سخنرانی در میان جمع خوشم نمی‌آید. وقتی به او اجازه رفتن دادند، می‌لرزید.» یوناس غرق تفکر، حرکات دستانش را آهسته کرد و پرسید: «لاریسا، وقتی کسی را اخراج می‌کنند، چه می‌شود؟ روبرتو واقعاً به کجا رفت؟»

زن، شانه لخت و خیسش را کمی تکان داد و گفت: «من نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم کسی به غیر از اعضای کمیته این موضوع را

بداند. او، به همه ما تعظیم کرد و راه افتاد و مثل همه، از آن در مخصوص داخل اتاق اخراج شد. باید نگاهش را می دیدی. به نظر من در نگاهش خوشبختی مطلق بود.» یوناس پوزخندی زد و گفت: «ای کاش آن جا بودم و می دیدم.» لاریسا با اخم گفت: «نمی دانم چرا بچه ها را راه نمی دهند، فکر می کنم به اندازه کافی جا ندارند. باید آن جا را وسیع تر کنند.» یوناس با شیطنت گفت: «این پیشنهاد را به کمیته خواهیم داد. ممکن است در مورد آن مطالعه کنند.» و لاریسا خندید و گفت: «خیلی خوب است.» و یوناس کمک کرد تا از وان بیرون بیاید.

یوناس به ندرت خواب می‌دید. به همین دلیل در مراسمی که هر روز صبح بین اعضای خانواده برگزار می‌شد و طی آن خواب‌های‌شان را تعریف می‌کردند، کمتر شرکت می‌کرد. بعضی وقت‌ها، احساس می‌کرد، چیزهایی به نظرش می‌آید اما وقتی می‌خواست آن‌ها را جمع و جور کرده و تعریف کند، خیلی قابل توجه نبود.

اما امروز صبح تفاوت داشت. او شب گذشته به وضوح خواب دیده بود. وقتی لی لی طبق معمول تعریف خواب طولانی‌اش را شروع کرد، یوناس از فکر بیرون آمد. لی لی خواب وحشتناکی دیده بود. او قانون شکنی کرده و سوار دوچرخه مادر شده بود و مأموران دولتی او را دستگیر کرده بودند. همه با دقت گوش کرده و او را در مورد هشدار خواب آگاه کردند.

یوناس همان عبارت همیشگی را گفت: «لی لی، متشکریم که خوابت را تعریف کردی.» و با دقت حرف‌های مادر را گوش کرد، مادر هم به دنبال یک قانون شکنی تنبیه شده بود، آن‌ها متفقاً به این نتیجه رسیدند که خواب مادر بازتابی از احساس او در مورد آن شهروند خلافکار بوده است.

پدر گفت که خوابی ندیده است. و در حالی که داخل سبد بچه را نگاه می‌کرد، پرسید: «تو چی گیب؟» گابریل غذا خورده و مشغول آروغ زدن بود. همه به او خندیدند. تعریف خواب از سه سالگی شروع می‌شد و قبل از آن، اگر بچه‌های کوچولو رؤیایی هم

داشتند، کسی از آن اطلاع نداشت.

مادر پرسید: «یوناس تو چه طور؟» آن‌ها با این که می‌دانستند او به‌ندرت خواب می‌بیند اما باز هم از او می‌پرسیدند. یوناس با چهره‌ای درهم در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت: «دیشب خوابی دیدم.»

پدر گفت: «خوبه، برای‌مان تعریف کن.»

یوناس در حالی که سعی می‌کرد آن رؤیای عجیب را در مغزش بازسازی کند، توضیح داد: «گرچه جزئیات خوابم را به‌یاد نمی‌آورم ولی فکر می‌کنم در خانه‌ی سالمندان در حمام بودم.»

پدر خاطرنشان کرد: «این همان جایی است که دیروز رفته بودی.»

یوناس با سر تأیید کرد: «کاملاً شبیه به آن‌جا نبود، اتاق گرم و مرطوب بود، اما فقط یک وان بود، در حالی که در اتاق شست‌وشو چندین ردیف وان وجود دارد. من لباسم را درآورده بودم ولی لباس مخصوص آن‌جا را نپوشیدم، سینه‌ام لخت بود. خیلی گرم بود و عرق می‌ریختم. فیونا هم مثل دیروز آن‌جا بود.»

مادر پرسید: «آش‌هم بود؟»

یوناس سرش را تکان داد: «نه، فقط من و فیونا، تنها، کنار وان ایستاده بودیم. او می‌خندید و من کمی از دست او عصبانی بودم.

مثل این که خیلی مرا جدی نمی گرفت.»

لی لی پرسید: «یعنی چی که تو را جدی نمی گرفت؟»

یوناس که علت پریشانی خود را نمی دانست سرش را پایین انداخته و گفت: «فکر می کنم می خواستم متقاعدش کنم تا داخل وان برود.»

سپس سکوت کرد. می دانست که باید تمام آن داستان را تعریف کند. بنابراین به خودش فشار آورد تا بقیه آن را که از گفتنش ناراحت بود، تعریف کند. در نتیجه خیلی سریع گفت: «می خواستم او را حمام کنم، اما او به من می خندید و از این کار امتناع می کرد.»

سپس نگاهی به پدر و مادرش انداخت و گفت: «تمامش همین بود.»

پدر پرسید: «می توانی بگویی، آن احساسی که بر تو غلبه داشت، چه بود؟»

یوناس درباره آن فکر کرد، جزئیات خواب مبهم بود، اما احساسش چنان روشن بود که بار دیگر تمام وجودش را دربرگرفت. پس گفت: «خواستن، گرچه می دانستم که این کار درست نیست، اما با تمام وجودم می خواستم او را حمام کنم.»

بعد از چند لحظه مادر گفت: «برای این که خوابت را تعریف کردی، از تو متشکریم.» و نگاهی به پدر کرد.

پدر گفت: «لی لی، وقت رفتن به مدرسه است. امروز کنار من حرکت می کنی تا مراقب سبد بچه باشی؟ باید مواظب باشیم تا او وول نخورد و بیفتد.»

یوناس در حالی که کیف مدرسه اش را مرتب می کرد متعجب بود که چرا آن ها قبل از تشکر، در مورد خوابش صحبتی نکردند. شاید آن ها هم فکر می کردند خوابی بی معنا بوده است.

مادر به آرامی گفت: «صبر کن، یوناس، می خواهم یک عذرخواهی برای آموزگارت بنویسم، شاید امروز کمی دیرتر به مدرسه برسی.»

یوناس که گیج شده بود دوباره روی صندلی نشست. پدر و لی لی مشغول حمل سبد گابریل بودند. دستی برای آن ها تکان داد، مادر هم مشغول جمع آوری باقی مانده غذای صبح شد و آن را در سینی جلو در گذاشت تا مأموران ببرند.

بالاخره مادر، پشت میز، کنار او نشست و گفت: «یوناس، احساسی که تو آن را خواستن نامیدی، اولین نشانه های بلوغ است. من و پدر، انتظارش را داشتیم، برای همه اتفاق می افتد، پدر هم وقتی به سن تو بود با آن مواجه شد. من هم همین طور و روزی هم لی لی با آن روبه رو خواهد شد. و معمولاً با یک رؤیا شروع می شود.» «بلوغ» او این کلمه را قبلاً شنیده بود و در کتاب قوانین آن را دیده بود. چندین بار هم از بلندگوها به گوشش خورده بود. توجه، یک تذکر، بلوغ باید گزارش شود تا ترتیبات لازم داده شود.

او هیچ وقت به آن توجه نکرده بود، چون چیزی از آن نمی فهمید و مثل بسیاری از تذکرها که مربوط به همه شهروندان نمی شد، آن را نادیده می گرفت. یوناس پرسید: «باید گزارش دهم؟»

مادر خندید و گفت: «تو این کار را کردی، با تعریف خوابت و همین کافی است.»
«اما، ترتیبات آن چی؟» یوناس احساس درماندگی می کرد. درست در زمان مراسم دوازده سالگی، او با مشکل روبه رو شده بود؟ فقط به خاطر یک خواب احمقانه؟

مادرش دوباره خندید و با اطمینان گفت: «نه، نه، فقط با استفاده از یک قرص، مشکل حل می شود، این درمان بلوغ است.»
یوناس خوشحال شد. درباره آن قرص ها، چیزهایی می دانست. والدینش هر روز صبح می خوردند و بعضی از دوستانش نیز آن را مصرف می کردند. یک بار همین موضوع باعث شده بود تا او و آشر دیر به مدرسه برسند. سوار بر دوچرخه های شان بودند که پدر آشر صدا کرده بود، «آشر، قرصت را فراموش کرده ای!» آشر آهی کشیده و برگشته بود تا آن را بخورد. این از مواردی بود که دوستان از یکدیگر سؤالی نمی کردند، چراکه ممکن بود مربوط به تفاوت ها باشد. آشر روزی یک قرص می خورد و یوناس احتیاجی به آن نداشت. و بهتر بود که در مورد شباهت ها با یکدیگر صحبت کنند.

یوناس قرص کوچکی را که مادر به او داد خورد و پرسید: «همین؟»

مادر قوطی قرص را داخل قفسه گذاشت و گفت: «بله اما حواست جمع باشد که خوردن آن را فراموش نکنی، هفته‌های اول من به تو یادآوری خواهم کرد، اما بعد از آن به‌عهده خودت است. اگر یادت برود، رؤیاهای بلوغ برمی‌گردند. بعضی وقت‌ها مقدار مصرف آن نیز تغییر خواهد کرد.»

یوناس یواشکی گفت: «آشر هم می‌خورد.»

مادر که زیاد تعجب نکرده بود سر تکان داد: «احتمالاً، بسیاری از هم‌گروه‌های تو هم مصرف می‌کنند. لااقل مذکرها، و مؤنث‌ها هم احتمالاً به‌زودی باید از آن بخورند.»

«چه مدت باید آن را بخورم؟»

«تا وقتی که وارد خانه سالمندان شوی. در واقع تمام دوران بلوغ و بزرگسالی را. البته بعد از مدتی عادی خواهد شد.»

مادر نگاهی به ساعتش انداخت: «اگر همین حالا حرکت کنی به مدرسه می‌رسی. عجله کن.» و در حالی که یوناس به‌طرف در می‌رفت، اضافه کرد: «باز هم برای تعریف خوابت متشکرم.»

یوناس با سرعت دوچرخه‌اش را می‌راند و از این که او هم قرص می‌خورد، احساس غرور می‌کرد.

در یک لحظه، دوباره آن رؤیا را به‌یاد آورد، به‌نظرش دلپذیرتر می‌آمد. او آن احساسی را که بلوغ نامیده می‌شد، دوست داشت. و

به خاطر آورد زمانی که از خواب بیدار شده بود دلش می خواست دوباره آن را حس کند.

ولی همچنان که در مسیر پیش می رفت، رؤیایش در حال محو شدن بود، یوناس سعی کرد دوباره آن را احساس کند، اما آن قدر کم رنگ شد تا کاملاً از بین رفت.

«لی لی، لطفاً کمی تحمل کن.» لی لی با بی‌قراری روبه‌روی

مادر ایستاده بود: «خودم می‌توانم ببندم من همیشه این کار را می‌کنم.»

مادر جواب داد: «می‌دانم.» و در حالی که روبان‌های موی لی لی را مرتب می‌کرد، گفت: «در ضمن، می‌دانم که تا بعد از ظهر یا گم می‌شوند و یا پشت سرت آویزان هستند، لاقلاً، امروز را مواظب باش تا روبان‌هایت مرتب بمانند.»

لی لی با اخم جواب داد: «از روبان خوشم نمی‌آید. خوشحالم که فقط یک‌سال دیگر باید آن‌ها را تحمل کنم.» و با خوشحالی اضافه کرد: «سال آینده، دوچرخه‌ام را هم می‌گیرم.»

یوناس گفت: «هر سال چیزهای خوبی به‌همراه دارد، امسال ساعات کار داوطلبانه هم شروع می‌شود و اگر یادت باشد، سال گذشته از این که فرم لباس‌ت تغییر کرد، خیلی خوشحال شدی.»

دختر کوچولو سری تکان داد و نگاهی به خودش کرد. ژاکتی که یک ردیف دکمه بزرگ جلو آن بود، نشانه هفت‌سالگی بود. چهارساله‌ها، پنج‌ساله‌ها و شش‌ساله‌ها، ژاکت‌هایی می‌پوشیدند که از پشت محکم بسته می‌شد. به این ترتیب آن‌ها برای پوشیدن لباس باید به یکدیگر کمک می‌کردند تا همکاری را نیز یاد بگیرند. ژاکت دکمه جلو اولین نشانه قابل رؤیت استقلال بود.

گرفتن دوچرخه در نه‌سالگی نیز نشانه‌ای از خروج تدریجی بچه‌ها از چتر حمایت خانواده و پیوستن به مجموعه بود.

لی‌لی پوزخندی زد: «و تو هم امسال شغل مورد نظرت را به‌دست می‌آوری.» و با هیجان اضافه کرد: «امیدوارم خلبان بشوی و مرا هم هنگام پرواز با خودت ببری.»

یوناس گفت: «مطمئن باش، این کار را خواهم کرد، آن وقت یک چتر نجات اندازه‌تو پیدا می‌کنم و می‌برمت آن بالاها، اوه، شاید تا بیست هزارپا، و بعد در را باز می‌کنم و...»

مادر اعتراض کرد: «یوناس!»

یوناس من‌من کرد: «شوخی کردم، در ضمن من خلبانی را دوست ندارم و اگر این شغل برایم انتخاب شود، درخواست تجدید نظر می‌کنم.»

مادر برای آخرین بار روبان موی لی‌لی را محکم کرد و گفت: «حالا برویم، یوناس؟ آماده‌ای؟ قرصت را خورده‌ای؟ می‌خواهم جای خوبی در تالار بگیرم.» سپس لی‌لی را به جلو هل داد و یوناس هم به‌دنبال آن‌ها راه افتاد.

تا تالار بزرگ، راهی نبود، لی‌لی پشت دوچرخه مادر نشسته بود و برای دوستانش دست تکان می‌داد.

یوناس دوچرخه‌اش را به‌سختی کنار دوچرخه مادر جای داد و برای پیدا کردن دوستانش در میان جمعیت حرکت کرد. تمام

افراد مجموعه، هر ساله در مراسم حضور داشتند. برای والدین، این دو روز به منزله تعطیلات بود، چون سر کار نمی رفتند. بچه ها هم با اعضای گروه شان می نشستند و منتظر می ماندند تا صدای شان کنند که یکی یکی به روی صحنه بروند.

اولین مراسم، نام گذاری بود و به این ترتیب، پدر نمی توانست کنار مادر باشد چرا که او باید بچه های جدید را روی صحنه می آورد. یوناس که همراه گروه یازده ساله ها در بالکن نشسته بود نگاهی به سرتاسر تالار انداخت تا پدر را پیدا کند. پیدا کردن محل کودکان مشکل نبود، جایی که صدای جیغ و فریاد بچه ها به گوش می رسید. در کلیه مراسم عمومی، شرکت کنندگان آرام و دقیق بودند. فقط یک سال، کوچولوهای در انتظار نام گذاری و پیوستن به خانواده چنان سر و صدایی راه انداخته بودند که همه بی اختیار لبخند می زدند.

یوناس بالاخره پدر را پیدا کرد و برایش دست تکان داد. پدر هم لبخند زد و دستی تکان داد، سپس دست نوزادی را که در آغوش داشت نیز به حرکت درآورد. گابریل نبود، گیب امروز در مرکز تغذیه بود. کمیته فرصتی به او داده بود تا قبل از نام گذاری و تعیین خانواده، یک سال دیگر تحت مراقبت قرار گیرد. گابریل هنوز به وزن مناسب نرسیده بود و شب ها نیز ناآرامی می کرد. معمولاً چنین بچه هایی از مجموعه اخراج می شدند، اما پدر ضمانت او را کرده بود.

گابریل به واسطه درخواست پدر، قابل تغییر شناخته شده و یک سال فرصت اضافی به دست آورده بود. او این مدت را در مرکز

پرورش تغذیه شده و شب‌ها را با خانواده یوناس همراه می‌شد. تمامی اعضای خانواده، از جمله لی‌لی، متعهد شده بودند که هیچ حقی برای خود نسبت به این مهمان کوچولوی موقت قائل نشوند و بدون هیچ گونه اعتراضی، سال آینده او را به خانواده تعیین شده، بسپارند.

یوناس فکر می‌کرد، حداقل بعد از واگذاری به خانواده امکان دیدن او وجود دارد چون او در مجموعه باقی می‌ماند. ولی اگر اخراج می‌شد دیگر هیچ وقت او را نمی‌دیدند. آن‌هایی که اخراج می‌شدند، حتی بچه‌ها، به جایی فرستاده می‌شدند که بازگشتی نداشت.

امسال پدر یوناس بچه تازه متولد شده اخراجی نداشت. بنابراین تنها مشکل گابریل باعث احساس شکست و ناراحتی او شده بود. حتی یوناس که مثل لی‌لی و پدر در مورد این بچه ابراز احساسات نمی‌کرد، از این که او اخراج نشده بود، خوشحال بود.

اولین مراسم سر ساعت شروع شد، یوناس، بچه‌های جدید را نگاه می‌کرد که یکی بعد از دیگری نام‌گذاری شده و توسط کودکان، به خانواده جدیدشان واگذار می‌شدند. بعضی‌ها اولین بچه‌شان بود، اما بسیاری دیگر، در حالی که بچه‌ای همراه خود داشتند، برای گرفتن یک خواهر یا برادر به صحنه می‌آمدند. یوناس به یاد آورد که موقع گرفتن لی‌لی پنج ساله بود.

آش‌ضربه‌ای به بازوی یوناس زد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: «وقتی فیلیپا^{۱۲} را گرفتیم، یادت هست؟» یوناس با سر تأیید کرد.

سال گذشته بود، آن‌ها برای این درخواست مدت زیادی فکر کرده بودند. یوناس گمان می‌کرد که احتمالاً آن‌ها انرژی زیادی صرف حماقت‌های آش‌کرده و نیاز به فرصت بیشتری برای دریافت یک بچه دیگر داشتند.

دو نفر از گروه آن‌ها، فیونا و یک مؤنث دیگر هم به نام ته‌آ^{۱۴}، در حال حاضر در بین آن‌ها نبودند، چراکه همراه والدین‌شان منتظر دریافت یک بچه جدید بودند. البته وجود تفاوت سنی بین بچه‌های یک خانواده بسیار نادر بود.

وقتی مراسم خانواده فیونا به پایان رسید، او سر جای خود که در ردیف جلو یوناس و آش بود، برگشت. فیونا برگشت و آهسته به آن‌ها گفت: «کوچولوی بانمکی است، امّا اسمش را خیلی دوست ندارم.» سپس شکلکی درآورد و خندید. اسم برادر فیونا، برونو^{۱۵} بود. یوناس با خودش فکر کرد، اسم فوق‌العاده‌ای نیست. مثل گابریل، امّا خوب است.

تماشاچیان برای هر نام‌گذاری دست می‌زدند، امّا زمانی که یک زوج با هیجان برای گرفتن یک مذکر روی صحنه رفتند، جمعیت با شنیدن اسم کالب^{۱۶} با شوق بسیار از جای خود بلند شدند.

این کالب جدید یک بچه جایگزین شده بود. این زوج اولین کالب را که یک کوچولوی چهارساله بود، از دست داده بودند. به‌ندرت چنین حوادثی رخ می‌داد. مجموعه منطقه بسیار امنی بود و تمام شهروندان مراقب تمام بچه‌ها بودند. امّا در مورد کالب اولی بی‌دقتی شده و او در رودخانه افتاده بود. طی یک روز طولانی و کسل‌کننده، تمام مجموعه گرد هم آمده و نام او را زمزمه

کرده بودند. به تدریج زمزمه‌ها آرام‌تر شده و نام آن کوچولو کمتر تکرار می‌شد، تا این که کم‌کم از ذهن همه خارج شد. و حالا در این مراسم خاص، مراسم جایگزینی صورت می‌گرفت، آن‌ها برای اولین بار بعد از آن ضایعه، اسم بچه را زمزمه می‌کردند. ابتدا آرام و آهسته و سپس سریع و با صدای بلند. بچه در بغل مادر خواب بود. درست مثل این بود که کالب اولی برگشته بود. بچه بعدی، روبرتو نام داشت و یوناس روبرتو پیر را به یاد آورد که تنها یک هفته از اخراجش می‌گذشت. اما برای روبرتو کوچولو زمزمه‌های جایگزینی در کار نبود. اخراج شباهتی به مرگ نداشت.

یوناس در طول مراسم دوساله‌ها، سه‌ساله‌ها، چهارساله‌ها، مؤدبانه نشسته و مثل هر سال کمی از طولانی بودن مراسم خسته شده بود. سپس زمان استراحت و غذای میانه روز رسید. غذا در هوای آزاد صرف شد و بعد از آن دوباره همه به جای خود برگشتند. مراسم پنج‌ساله‌ها، شش‌ساله‌ها، هفت‌ساله‌ها و بالاخره در پایان روز اول مراسم هشت‌ساله‌ها نیز برگزار شد.

یوناس، لی‌لی را که با غرور به طرف صحنه می‌رفت، تشویق کرد. حالا هشت‌ساله شده بود و ژاکتی دریافت می‌کرد که نشانه‌های این سن را داشت، دکمه‌های کوچک‌تر و جیب. جیب روی ژاکت در واقع نشان‌دهنده این بود که او به اندازه کافی بزرگ شده و می‌تواند چیزهای کوچک متعلق به خودش را در آن نگهداری کند. او با وقار ایستاده و به دستورالعمل‌های ساعت کار داوطلبانه گوش می‌کرد. اما یوناس می‌دانست و می‌دید که نگاه او به دنبال دو چرخه‌هایی است که فردا به نه‌ساله‌ها داده می‌شد.

یوناس با خود گفت: «سال آینده، لی لی، بیلی.»

روز خسته کننده‌ای بود. حتی گابریل هم آن شب آرام خوابید. بالاخره صبح شد. امروز مراسم دوازده ساله‌ها بود.

حالا پدر هم کنار مادر در بین تماشاچیان بود. یوناس می‌توانست آن‌ها را ببیند که مانند دو شهروند خوب نُه ساله‌ها را تشویق می‌کنند. بچه‌ها یکی یکی دوچرخه‌های جدیدشان را که در پشت آن‌ها برچسب نام آن‌ها وصل بود، از صحنه خارج می‌کردند. او دریافت که والدینش هم مثل خودش برای فریتز^{۱۷}، پسر همسایه‌شان بیشتر ابراز احساسات می‌کنند. فریتز دوچرخه‌اش را گرفت و مستقیم توی دیوار رفت. او بچه‌ی منظمی نبود و بارها سرزنش شده بود. تخلفات او همیشه سبک بودند، لنگه به لنگه بودن کفش‌ها، جابه‌جا انجام دادن تکالیف مدرسه، کم درس خواندن. البته چنین اشتباهاتی معمولاً متوجه والدین می‌شد، چراکه هوشیاری والدین مجموعه و درک درست دستورات، از میزان تخلفات کم می‌کرد. یوناس و خانواده‌اش به دوچرخه‌ی فریتز نگاه نکرده بودند، چون می‌دانستند که احتمالاً زمین خواهد خورد.

بالاخره نُه ساله‌ها بعد از بیرون بردن دوچرخه‌هایشان، سر جای خود برگشتند. آن‌ها در پایان روز صاحب یک دوچرخه بودند. معمولاً وقتی که نُه ساله‌ها برای اولین بار سوار دوچرخه‌هایشان می‌شدند تا به خانه بروند بقیه می‌خندیدند و با آن‌ها کمی شوخی می‌کردند. بچه‌های بزرگ‌تر می‌گفتند: «می‌خواهی دوچرخه‌سواری را به تو یاد بدهم؟» و یا: «می‌دانم که تا به حال دوچرخه سوار نشده‌ای!» اما همیشه با پوزخند نُه ساله‌ها روبه‌رو می‌شدند، چراکه آن‌ها قبلاً، مخفیانه، دوچرخه‌سواری را یاد

گرفته بودند. آن‌ها روی دو چرخه‌ها پریده و به خوبی تعادل آن‌ها را حفظ می‌کردند و معمولاً دو چرخه‌ای زمین نمی‌افتاد.

نوبت ده‌ساله‌ها بود. مراسمی که هیچ وقت برای یوناس جالب نبود، فقط وقت تلف کردن بود. در این مراسم آرایش موی بچه‌ها تغییر می‌کرد: موهای بافته‌شده مؤنث‌ها و موهای بلند و بچگانه مذکرها قیچی می‌شد. موهای مذکرها را طوری کوتاه می‌کردند که گوش‌های‌شان بیرون زده و مردانه به نظر آید.

کارگران به سرعت روی صحنه آمده و موهای ریخته‌شده را جارو می‌کردند. یوناس والدین گروه ده‌ساله‌ها را می‌دید که چگونه غرغر می‌کنند. و می‌دانست که غروب این روز، در بسیاری از خانه‌ها، والدین مشغول قیچی کردن و مرتب کردن موهای فرزندان خود هستند.

یازده‌ساله‌ها. انگار همین چند وقت پیش بود که یوناس در این مراسم شرکت کرده بود. اما او به خاطر می‌آورد که مراسم زیاد جالبی نبود. به نظر جالب‌تر از بقیه مراسم نبود. یازده‌ساله‌ها فقط منتظر بودند تا دوازده‌ساله شوند، بدون تغییرات مهمی، فقط سن آن‌ها تعیین می‌شد. البته نوع لباس هم کمی تغییر می‌کرد. لباس زیر برای مؤنث‌ها به علت شروع تغییر جسمی آن‌ها، و شلوارهای بلندتر برای مذکرها، با یک جیب مخصوص برای نگهداری ماشین حساب که از امسال می‌توانستند در مدرسه از آن استفاده کنند. وسایل آن‌ها، بسته‌بندی شده و بدون هیچ صحبتی به آن‌ها داده می‌شد.

استراحت و خوردن غذای نیم‌روز. یوناس متوجه شد که گرسنه است. او و بقیه افراد گروهش جلو میزها رفته و بسته‌های غذا را تحویل گرفتند. روز گذشته، موقع خوردن غذا، آن‌ها سرشار از انرژی و شادمانی بودند و سربه‌سر یکدیگر می‌گذاشتند. اما امروز، گروه آن‌ها نگران و جدا از بقیه ایستاده بود. یوناس نه‌ساله‌های جدید را نگاه کرد. آن‌ها به طرف دوچرخه‌های شان رفته و از دیدن نام خود بر دوچرخه‌ها هیجان‌زده بودند. ده‌ساله‌ها را دید که چگونه به موهای کوتاه‌شده خود دست می‌زدند. مؤنث‌ها، سرهای شان را تکان می‌دادند تا لغزش موهای شان را بدون بافته‌هایی که مدتی طولانی تحمل کرده بودند، حس کنند.

آشر من من کنان گفت: «شنیده‌ام، یک نفر بوده که فکر می‌کرده شغل مهندسی را به او می‌دهند و وقتی شغل نظافت‌چی را برای او در نظر می‌گیرند، خودش را توی رودخانه می‌اندازد و آن‌قدر شنا می‌کند تا به یک مجموعه دیگر می‌رسد. بعد از این اتفاق می‌گویند دیگر کسی او را ندیده است.»

یوناس خندید: «این یک داستان ساختگی است، آشر. پدرم هم در دوازده‌سالگی این قصه را شنیده بود.» اما آشر قانع نشد و به رودخانه که پشت تالار بزرگ بود، نگاه کرد: «به هر صورت من که نمی‌توانم خوب شنا کنم و مربی شنا معتقد است که من کاملاً "شناور" یا چیزی شبیه به این نمی‌شوم.»

«شناور.» یوناس حرف او را تصحیح کرد.

«حالا هر چی هست، من که غرق می شوم.»

«آشر، این داستان‌ها را کنار بگذار، آیا واقعاً کسی را می‌شناسی که به مجموعه دیگری رفته باشد؟» آشر با اکراه قبول کرد: «نه، اما چنین حقی برای ما قائل شده‌اند. اگر کسی نتواند خودش را با محیط تطبیق دهد، طبق قانون می‌تواند برای مجموعه‌ای دیگر درخواست کند و از مجموعه خودش خارج شود. از مادرم شنیده‌ام که حدود ده سال پیش یک نفر این کار را کرده و رفته است.» سپس زیر لبی خندید: «در واقع به این دلیل این موضوع را به من گفت که از دست من دیوانه شده بود و مرا تهدید می‌کرد که به جایی دیگر خواهد رفت.»

«شوخی کرده است.»

«می‌دانم، اما این که قبلاً یک نفر این کار را کرده است، حقیقت دارد. امروز این جا و فردا جایی دیگر، دیگر هم کسی او را ندیده است، بدون مراسم اخراج.»

یوناس شانه‌هایش را بالا انداخت، این چیزها او را نگران نمی‌کرد. چگونه کسی نمی‌تواند خود را تطبیق دهد؟ امور مجموعه با دقت و انتخاب‌ها نیز با وسواس انجام می‌گرفت.

حتی در مورد همسربایی چنان دقت می‌شد که گاهی یک بزرگسال ماه‌ها و حتی سال‌ها انتظار می‌کشید تا تقاضایش تصویب و

اعلام شود. در انتخاب همسر، تمام عوامل – موقعیت، میزان انرژی، هوشیاری و علایق – می‌بایست با یکدیگر تطابق داشته باشد تا دو نفر بتوانند کاملاً برهم تأثیر بگذارند. مثلاً، مادر یوناس از هوش بالاتری برخوردار بود. اما پدر ملایم‌تر و مهربان‌تر بود. آن‌ها یکدیگر را متعادل می‌کردند. کمیته‌ارشدها، دو سال آن‌ها را تحت نظر داشت تا از مناسب بودن آن‌ها برای یکدیگر مطمئن شود و سپس آن‌ها توانستند برای گرفتن بچه اقدام کنند. آن‌ها زوجی موفق بودند. تمام اقدامات دیگر مثل نام‌گذاری، تعیین محل زندگی برای بچه‌های جدید و تعیین شغل توسط کمیته‌ارشدها با وسواس زیاد انجام می‌گرفت. یوناس مطمئن بود که حرفه او و همین‌طور‌آش‌ر، هر چه که باشد صحیح‌ترین انتخاب خواهد بود.

حالا فقط آرزو می‌کرد تا استراحت میان روز تمام شود تا هر چه زودتر شک‌ها و نگرانی‌ها به پایان برسد. آرزویش برآورده شد و به همه دستور داده شد تا به تالار برگردند.

حالا گروه یوناس در جای جدیدی قرار گرفته بودند. آن‌ها جای‌شان را با یازده‌ساله‌های جدید عوض کرده و در ردیف جلو، درست قبل از صحنه، نشسته بودند.

آن‌ها به ترتیب شماره‌های‌شان نشسته بودند. همان شماره‌هایی که موقع تولد به آن‌ها داده بودند. این شماره‌ها بعد از مراسم نام‌گذاری به‌ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت، اما هر بچه‌ای شماره‌اش را می‌دانست. بعضی وقت‌ها که والدین از رفتار بد بچه‌ها عصبانی می‌شدند، آن‌ها را با شماره صدا می‌کردند و به این معنا بود که آن بچه لیاقت یک اسم را ندارد. یوناس همیشه وقتی صدای بعضی از والدین را می‌شنید که بر سر بچه‌های نوپا فریاد کشیده و شماره او را صدا می‌زنند خنده‌اش می‌گرفت.

یوناس، شماره نوزده بود. او نوزدهمین بچه به دنیا آمده در آن سال بود و در موقع نام‌گذاری می‌توانست بایستد. خیلی زود راه افتاده و به حرف افتاده بود. او از این مزیت برخوردار بود که از تعدادی از هم‌گروه‌هایش از نظر رشد جسمانی جلوتر بود، چراکه او چند ماه جلوتر از آن‌ها به دنیا آمده بود. اما در سه‌سالگی همه مثل هم بودند. و بعد از آن، هم‌سطح یکدیگر جلو می‌رفتند. فقط آن‌هایی که شماره‌های‌شان جلوتر بود همیشه ادعای بزرگ‌تر بودن داشتند. شماره کامل یوناس ۱۹ - ۱۱ بود، چراکه در گروه‌های سنی دیگر هم شماره ۱۹ وجود داشت و حالا که مراسم یازده‌ساله‌ها تمام شده بود، دو مورد ۱۹ - ۱۱ وجود داشت. یوناس این ۱۹ -

۱۱ جدید را که مؤنثی به نام هریت^{۱۸} بود، در زمان استراحت دیده بود و لبخندی با هم رد و بدل کرده بودند. اما این وضعیت چند ساعتی بیشتر طول نمی کشید. او به زودی دوازده ساله می شد. دیگر سن اهمیتی نداشت. او در گروه بالغین قرار می گرفت، درست مثل والدینش. با این تفاوت که او تازه این دوران را شروع کرده و هنوز هیچ تعلیماتی ندیده بود.

شمارهٔ ۴ بود. او در ردیف جلو یوناس نشسته بود. فیونا، شمارهٔ ۱۸ بود و در طرف چپ یوناس نشسته بود. طرف دیگر او، شمارهٔ ۲۰، مذکری به نام پیر^{۱۹} بود که یوناس چندان علاقه‌ای به او نداشت. پیر خیلی جدی بود و همیشه طوری صحبت می کرد که یوناس خوشش نمی آمد. «یوناس، آیا این کار مطابق قوانین است؟ مطمئن نیستم که این کار در قوانین ذکر شده باشد.» پیر همیشه مشغول چنین پچ‌پچ‌هایی بود. تذکرها ی پیر همیشه احمقانه بود. چیزهایی که هیچ کس به آن اهمیت نمی داد. مثل باز بودن دکمهٔ لباس وقتی که باد می آمد، یا سواری با دوچرخهٔ یک دوست.

مراسم با سخنرانی رئیس ارشد، که رهبر مجموعه بود و هر ده سال یک‌بار انتخاب می شد، شروع شد. این سخنرانی همیشه یک جور بود: جمع‌بندی دوران بچگی، آماده شدن برای دوره‌های بعد، مسئولیت‌های دوران بزرگسالی، اهمیت شغل تعیین شده و جدیت برای فراگیری تعلیمات لازم.

رئیس ارشد بلافاصله سخنرانی را آغاز کرد. او که یک مؤنث بود، در حالی که مستقیم به یازده ساله‌ها نگاه می کرد این طور شروع

کرد: «حالا، زمانی است که تفاوت‌های شما برای ما آشکار شده. شما، یازده‌ساله‌ها، تاکنون یاد گرفته‌اید که چگونه با محیط منطبق شوید. رفتارهای تان استاندارد شده و حرکتهایی که سبب جدایی از گروه می‌شود، ملاحظه نمی‌شود.

اما ما امروز برای تفاوت‌های شما درجاتی قائل می‌شویم و آن درجات تعیین‌کننده آینده شما هستند.»

او در مورد گروه امسال و تفاوت شخصیت‌ها صحبت کرد. گرچه کسی را به اسم، مورد خطاب قرار نمی‌داد. اما در مورد شایستگی‌های هر کدام از اعضای گروه توضیحاتی داد. یوناس در جایش تکان می‌خورد و سعی می‌کرد تشخیص دهد که رئیس در مورد چه کسی صحبت می‌کند. بدون شک آن‌جا که از مهارت‌های مراقبت صحبت شده بود، منظور فیونا بود که در سمت چپ او نشسته بود و به‌یاد آورد که فیونا چگونه با مراقبت و مهربانی مرد پیر را حمام می‌کرد. کسی که شایستگی علمی بالایی داشت، احتمالاً بنیامین بود. او هم مبتکر بود و هم ابزار جدید و مهمی برای مرکز بازسازی اختراع کرده بود. یوناس چیزی در مورد خودش نشنید. در پایان، رئیس ارشد از تلاش فراوان کمیته برای مشاهدات دقیق آن‌ها قدردانی کرد. سپس کمیته ارشدها ایستادند و کف زدند. یوناس آشر را دید که با دست جلو دهان خود را گرفته بود و خمیازه می‌کشید.

سپس، رئیس ارشد شماره ۱ را به صحنه دعوت کرد و کار واگذاری مشاغل شروع شد. متن اعلامیه‌ها بلند بود و در آن در مورد دوازده‌ساله مورد نظر توضیح داده می‌شد. شماره ۱ که یک مؤنث بود با خنده به روی صحنه آمد. شغل تعیین شده برای او،

مراقبت از تخم‌ماهی‌ها بود. او به‌خاطر گذراندن ساعات کار داوطلبانه در آن محل و به‌خاطر علاقه آشکار او در فرآیند مهم تهیه غذای مجموعه، مورد ستایش قرار گرفت.

مادلن^{۲۰}، همان مؤنث شماره ۱ در حالی که پوششی دربرداشت که عنوان «مراقبت‌کننده تخم‌ماهی» روی آن طراحی شده بود، با تشویق جمعیت سر جای خود برگشت. یوناس خوشحال بود که این حرفه به او واگذار نشده بود، زیرا هیچ علاقه‌ای به آن نداشت و همچنان که مادلن را نگاه می‌کرد، لبخندی به نشانه تبریک به او زد.

وقتی حرفه شماره ۲، برای مؤنثی به نام اینگر^{۲۱}، به‌عنوان مادر زاینده تعیین شد، یوناس به‌یاد حرف مادرش افتاد که از امتیاز کم این شغل گفته بود. اما می‌دانست که انتخاب کمیته، کاملاً درست است. اینگر گرچه کمی تنبل بود، اما دختر خوبی بود و بدنی قوی داشت. سه سال رسیدگی و تعلیمات مختصر برای او لذت‌بخش خواهد بود. او به‌راحتی از عهده زایمان برمی‌آمد و پس از آن، مشاغل کارگری نیز با قدرت او تناسب داشت و در مجموع سبب سلامتی و انضباط در او می‌شد. این شغل، گرچه سطح پایین به‌نظر می‌رسید ولی شغل مهمی بود و اینگر خوشحال بود.

یوناس متوجه شد که آشر عصبی به‌نظر می‌رسد. او سرش را به عقب برگردانده و یوناس را نگاه می‌کرد. رهبر گروه آهسته به او اخطار داد که برگردد و جلو را نگاه کند.

شماره ۳، اسحق^{۲۲} بود. شغل مربی شش ساله‌ها، به او واگذار شد، او از این انتخاب خوشحال بود و البته شایستگی آن را نیز داشت. حالا سه شغل واگذار شده بود و هیچ کدام از آن‌ها مورد علاقه یوناس نبود. البته او نمی‌توانست مادر زاینده باشد. یوناس با خود خندید و سعی کرد مشاغل باقیمانده را در ذهنش مرور کند. اما تعداد آن‌ها زیاد بود و این کار عملی نبود، پس منصرف شد. حالا نوبت آشربود. یوناس با دقت نگاه می‌کرد. آشربروی صحنه رفت و کنار رئیس ارشد ایستاد.

رئیس این‌طور شروع کرد: «همه‌ما، آشربا می‌شناسیم و از کارهای او لذت می‌بریم.» آشربوزخندی زد و یک پایش را با پای دیگر خاراند. تماشاچیان به آرامی می‌خندیدند. رئیس ادامه داد: «وقتی کمیته در مورد حرفه آشربمشغول بررسی بود، از بسیاری از مشاغل به راحتی می‌گذشت. چراکه مشخصاً بعضی مشاغل تناسبی با وضعیت آشربنداشت.» و با خنده گفت: «مشاغلی مثل مربی سه ساله‌ها.» جمعیت با صدای بلند خندیدند. آشربنیز در حالی که هم خجالت می‌کشید و هم از این توجه مخصوص راضی به نظر می‌رسید، خندید. مربی‌های سه ساله‌ها می‌بایست در به کارگیری قواعد زبان بسیار دقیق باشند.

رئیس با لبخندی ادامه داد: «در واقع، ما حتی درباره تویخ فردی که مربی سه سالگی آشرببود نیز فکر کردیم.» «در جلسه‌ای که در مورد آشربصحت می‌کردیم، بسیاری از خاطرات آن دوران را مرور کردیم.» و لبخند زنان گفت: «مخصوصاً فرق بین کباب و کتاب را به خاطر می‌آوری آشرب؟» آشربا ناراحتی سرش را تکان داد و جمعیت با صدای بلند خندیدند. یوناس هم

با وجودی که در آن زمان سه سال بیشتر نداشت، آن روز را به یاد آورد و خندید. تنبیه بچه‌های کوچک، سیستم تنظیم‌شده‌ای بود که در آن از یک چوب استفاده می‌شد. وسیله‌ای نازک و قابل انعطاف که اگر خوب به کار گرفته می‌شد، دردآور هم بود. متخصصین مراقبت از بچه‌ها در این مورد خیلی دقیق تعلیم دیده بودند. یک ضربهٔ سریع روی دست برای اولین اشتباه و سه ضربهٔ محکم‌تر روی پاهای لخت برای دومین اشتباه.

بیچاره‌اشر که همیشه تند صحبت می‌کرد و مثل بچه‌های تازه به حرف آمده، کلمات را اشتباه به کار می‌برد. یک روز وقتی که با بقیهٔ سه‌ساله‌ها برای گرفتن غذا در صف ایستاده بود به جای کلمهٔ کباب از کلمهٔ کتاب استفاده کرد.

یوناس آن صحنه را به یاد می‌آورد، اشْر کوچولو با بی‌قراری در صف وول می‌خورد و ناگهان فریاد زده بود: «کتاب من را بدهید.» یوناس و بقیهٔ بچه‌ها خندیده بودند. همه یک‌صدا اشتباه او را تصحیح کردند: «کباب» اما دیر شده بود و اشتباه رخ داده بود. دقت در استفاده از کلمات یکی از مهم‌ترین وظایف بچه‌های کوچک بود. اشْر کتاب خواسته بود.

چوب تنبیه در دست مسئول مراقبت بر دست‌های اشْر پایین آمده و سوت می‌کشید. اشْر ناله کرد، خود را جمع کرد و پچ‌پچ کنان حرفش را تصحیح کرد: «کباب.»

اما صبح روز بعد همان اشتباه را تکرار کرد و هفتهٔ بعد هم به همین ترتیب، اشتباهات اشْر تمام‌نشدنی بود، او آن قدر تنبیه شد که

اثر آن روی پاهایش باقی مانده بود. در نتیجه، آشر مدتی از دوران سه سالگی اش را کاملاً بدون حرف زدن گذرانده بود.

رئیس ادامه داد: «و برای مدتی ما یک آشر خیلی ساکت داشتیم! اما او یاد گرفت.»

او با لبخندی به طرف آشر برگشت: «و زمانی که دوباره شروع به حرف زدن کرد، خیلی دقت می کرد و حالا اشتباهات کمتری می کند. و بسیار سریع کلمات اشتباه را تصحیح کرده و معذرت خواهی می کند و بامزگی های او تمام نشدنی است.»

تماشاچیان زمزمه تأیید سر دادند، شوخ طبعی آشر در مجموعه معروف بود.

در این موقع رئیس صدای خود را بالا برد تا اعلامیه مربوط به آشر را بخواند، «آشر، ما معاونت مرکز تفریحات را به عنوان شغل آینده تو در نظر گرفته ایم.» آشر با خوشحالی نشان جدید را از رئیس گرفت، سپس چرخ می زد و در میان شادی تماشاچیان صحنه را ترک کرد. وقتی آشر در جای خود نشست، رئیس ارشد نگاهی به او انداخت و کلماتی را ادا کرد که تا آن لحظه چهاربار گفته شده بود. این جمله به تمام دوازده ساله ها گفته می شد و برای هر کدام مفهوم خاصی داشت. «آشر، به خاطر موفقیت در دوران کودکی، از تو تشکر می کنیم.»

مراسم ادامه پیدا کرد. یوناس تمام حواسش به مراسم بود و از واگذاری شغلی عالی به بهترین دوستش، آشر، احساس خوشحالی می کرد، اما با نزدیک شدن نوبت خودش، احساس دلواپسی می کرد. حالا تمام دوازده ساله های ردیف جلو، نشان های شان را

دریافت کرده بودند. عنوان دکتر برای یک مذکر، مهندس برای یک مؤنث، کار در بخش دادگستری برای یک مؤنث دیگر، از جمله مشاغلی بود که واگذار شده بود. یوناس می‌دانست که همه آن‌ها در مورد تعلیماتی که در پیش داشتند، فکر می‌کردند و می‌دانستند که سال‌ها کار و مطالعه سخت در پیش دارند. بقیه، مثل کارگرهای ساده و مادرهای زاینده، تعلیمات کمتری لازم داشتند.

شماره ۱۸، فیونا که سمت چپ یوناس بود، به صحنه خوانده شد. فیونا در تمام مدت مراسم آرام نشسته بود، او اصلاً عصی نبود. حتی زمانی که حرفه مراقبت از افراد پیر به او واگذار شد، با وجود تشویق تماشاچیان، فیونا همچنان آرامش خود را حفظ کرد. شغل واگذار شده متناسب با شخصیت او بود و لبخندی که بر لب داشت، نشانه رضایت او از دریافت این شغل بود. یوناس بعد از تمام شدن تشویق، وقتی که رئیس ارشد، پرونده بعدی را برداشت و نگاهی به ردیف دوازده ساله‌ها انداخت، خود را آماده کرد تا به روی صحنه برود. حالا کمی آرام بود. نفس عمیقی کشید و موهایش را مرتب کرد.

«شماره ۲۰، پیر» یوناس درست شنیده بود، با خود گفت: «او شماره مرا جا انداخت.» گیج شده بود. شاید اشتباه شنیده بود! اما، نه، جمعیت در سکوت فرورفت. همه فهمیده بودند که رئیس شماره او را جا انداخته است. آیا تبعیض قائل شده بود؟ پیر که سمت راست او بود، در حالی که شوکه شده بود، به روی صحنه رفت.

این یک اشتباه بود، حتماً اشتباهی شده است. یوناس می دانست که رئیس اشتباه نمی کند، لاقلاً در چنین مراسم مهمی، اما این فکر او را رها نمی کرد. کاملاً گیج بود. دیگر نمی توانست حواسش را جمع کند. حتی متوجه نشد چه شغلی به پیر واگذار شد، فقط صدای مبهم تشویق تماشاچیان را می شنید. سپس، شماره ۲۱، شماره ۲۲.

و همین طور به ترتیب تا شماره ۳۰ و ۴۰ پیش رفت. هر بار که شماره ای اعلام می شد، قلبش تندتر می زد و فکرهای احمقانه می کرد. شاید شماره اش را فراموش کرده است؟ اما، نه. او شماره ۱۹ بود و در صندلی شماره ۱۹ هم نشسته بود.

رئیس شماره او را رد کرده بود. اعضای گروه دزدانه او را نگاه می کردند. یوناس داخل صندلی خود را جمع کرده بود. دلش می خواست بمیرد و محو شود. جرئت نگاه کردن به پدر و مادرش را نداشت. او تحمل دیدن چهره های خجالت زده آنها را نداشت. سرش را زیر انداخت و سعی کرد بفهمد چه اشتباهی از او سر زده است.

مسلماً تماشاچیان هم خوشحال نبودند. صدای تشویق‌ها کم شده بود. همه‌ای در سالن بود. یوناس بی اختیار دست می‌زد. هیچ‌یک از احساسات قبلی در او وجود نداشت: پیش‌بینی آینده، هیجان، غرور و احساس نزدیکی و همدلی با دوستان. حالا فقط احساس تحقیر و وحشت می‌کرد.

رئیس ارشد صبر کرد تا همه‌ی تماشاچیان کمتر شود و سپس شروع به صحبت کرد. او با لحنی مهربان گفت: «می‌دانم که همه نگران هستید و تصور می‌کنید که اشتباهی رخ داده است.»

رئیس خندید و جمعیت با شنیدن صدای آرام او کمی تسکین یافتند. سکوت حکمفرما بود. یوناس سرش را بلند کرد. رئیس که به یوناس نگاه می‌کرد ادامه داد: «باعث نگرانی شما شدم، از همه عذر می‌خواهم.» و سپس جمعیت یک‌صدا جواب دادند: «معذرت‌خواهی شما را می‌پذیریم.» رئیس همچنان که یوناس را نگاه می‌کرد، گفت: «یوناس، مخصوصاً از تو معذرت می‌خواهم که ناراحتت کردم.»

یوناس در حالی که می‌لرزید، جواب داد: «معذرت‌خواهی شما را قبول می‌کنم.»

«حالا، خواهش می‌کنم، به روی صحنه بیا.»

آن روز یوناس، قبل از مراسم، در خانه تمرین کرده بود تا با اعتماد به نفس روی صحنه برود. اما حالا همه چیز را فراموش کرده بود. به زحمت خود را بلند کرد، پاهایش به نظر سنگین می آمدند. به هر ترتیبی بود از پله ها بالا رفت و کنار رئیس ایستاد.

رئیس برای آرام کردن یوناس دستش را بر روی شانه های لرزان او گذاشت و چنین گفت: «شغلی برای یوناس در نظر گرفته نشده است.» قلب یوناس فرو ریخت.

و سپس ادامه داد: «یوناس برگزیده شده است.»

یوناس چشمانش را برهم زد. معنای این جمله را نمی فهمید. احساس کرد جمعیت هم نگاهی پرسشگر بین خود رد و بدل می کنند. جمعیت گیج شده بودند.

آن گاه رئیس با صدای بلند و محکم اعلام کرد: «یوناس انتخاب شده است تا دریافت کننده خاطرات باشد.»

یوناس صدای نفس های جمعیت را می شنید. نفس هایی که چند لحظه پیش حبس شده بود، اکنون با حیرت بیرون می آمد. او جمعیت را نگاه می کرد و هنوز چیزی را درک نمی کرد.

رئیس ارشد رو به تماشاچیان گفت: «این انتخابی است که به ندرت صورت می گیرد. مجموعه فقط یک دریافت کننده دارد و او کسی است که جانشین خود را تعلیم می دهد.» و ادامه داد: «ما دریافت کننده فعلی را سال هاست که کنار خود داریم.» یوناس

نگاه رئیس را دنبال کرد و متوجه شد که او به یکی از ارشدها نگاه می‌کند. کمیته ارشدها کنار هم نشسته بودند و چشمان رئیس متوجه کسی بود که در میان این گروه نشسته بود، اما به طرز غریبی جدا از آن‌ها به نظر می‌آمد. او یک مرد بود. یوناس قبلاً متوجه او نشده بود. ریش داشت و چشم‌هایش روشن بود. او مشتاقانه به یوناس نگاه می‌کرد.

رئیس با وقار ادامه داد: «ما در آخرین انتخاب موفق نبودیم. این موضوع مربوط به ده سال پیش است، زمانی که یوناس هنوز بچه کوچکی بود. در این مورد فرصتی برای تجربه وجود ندارد، چون، همان‌گونه که می‌دانید، کوچک‌ترین اشتباه بسیار مشکل‌آفرین می‌شود.»

یوناس منظور رئیس را نمی‌فهمید. اما نگرانی تماشاچیان را حس می‌کرد. آن‌ها با ناراحتی سر جای خود حرکت می‌کردند. او گفت: «این بار شتاب‌زده عمل نکردیم چون تحمل شکست دیگری را نداشتیم.» رئیس، در حالی که سعی می‌کرد با صدایی آرام هیجان جمعیت را کم کند، ادامه داد: «گرچه مشاغل با دقت بسیار تعیین می‌شوند لیکن بعضی وقت‌ها نسبت به مشاغل تعیین‌شده اطمینان کامل نداریم. گه‌گاهی هنگام اجرای تعلیمات به این مسئله پی می‌بریم، به هر صورت یازده‌ساله‌ها هنوز بچه هستند. مثلاً آن‌چه که ما در وجود یک نفر از نظر شکیبایی و شادمانی می‌بینیم و از جمله ضروریات یک کودک‌یار است در طول رشد و بزرگ شدن بچه‌ها ممکن است به‌صورت حماقت و تنبلی خود را آشکار سازد. بنابراین هنگام تعلیمات، همچنان

مشاهدات خود را ادامه می دهیم و اگر لازم باشد، رفتار خود را اصلاح می کنیم.

اما در مورد دریافت کننده، هنگام آموزش، فرد به هیچ وجه تحت نظر نبوده و بنابراین اصلاح و یا تغییری در رفتار او صورت نمی گیرد. این موضوع صریحاً در قوانین ذکر شده است. او در زمانی که برای دریافت این شغل که با ارزش ترین شغل در مجموعه است، آماده می شود، بایستی یکه و تنها و جدا از بقیه در کنار دریافت کننده فعلی آموزش ببیند.»

تنها؟ جدا؟ یوناس همچنان که به سخنان رئیس گوش می کرد، بر نگرانی اش افزوده می شد.

«بنابراین، انتخاب باید کاملاً درست باشد. تمام اعضای کمیته باید اتفاق نظر داشته باشند. ذره ای شک نباید وجود داشته باشد. اگر در جریان انتخاب، برای یک ارشد، تصویری از عدم اطمینان به این انتخاب به وجود بیاید همان تصور کافی است تا کاندیدای مورد نظر کنار گذاشته شود. یوناس به این منظور از سال ها پیش شناسایی شده بود. ما با دقت زیاد او را تحت نظر داشتیم و هیچ عدم اطمینانی در ما به وجود نیامد. او، آن چه را که یک دریافت کننده باید داشته باشد، از خود بروز داده است.»

آن گاه رئیس ارشد، که هنوز دستش را بر شانه یوناس می فشرد، صفات لازم را برای احراز این شغل اعلام کرد:

«هوشیاری، همه می دانیم که او در دوران مدرسه یکی از بهترین شاگردان بوده است.»

«درستکاری» و به یوناس لبخند زد.

«تخلفات یوناس مثل همه ما بسیار جزئی بوده است. البته همین انتظار هم می‌رفت. به همین ترتیب انتظار داشتیم جهت تنبیه، خودش را معرفی کند که همیشه این کار را هم کرده است.»

«شهامت، امروز تنها یک نفر در میان ماست که تعلیمات سخت یک دریافت‌کننده را تحمل کرده است و او کسی نیست جز مهم‌ترین عضو کمیته یعنی، دریافت‌کننده فعلی. او بود که در جریان انتخاب بارها و بارها مسئله شهامت را به ما یادآوری کرد.»

و در حالی که به طرف یوناس برمی‌گشت با صدایی که تمام جمعیت بتوانند بشنوند، گفت: «یوناس، تعلیمات لازم برای این کار مستلزم درد کشیدن است. دردی جسمانی.»

یوناس احساس می‌کرد که ترس سراسر وجودش را فراگرفته است.

«این درد را هرگز تجربه نکرده‌ای. بله، می‌دانم وقتی از دوچرخه افتادی، زانوهات خراش برداشت و می‌دانم که سال گذشته، انگشت لای در ماند.» یوناس همچنان که این حوادث را به یاد می‌آورد، سرش را به علامت تأیید تکان داد. «اما حالا با نوعی درد روبه‌رو می‌شوی که هیچ‌یک از ما قادر به درک آن نیستیم، چراکه خارج از تجارب ماست. دریافت‌کننده هم قادر به تشریح آن نیست. او فقط به ما یادآوری کرد که تحمل این درد نیاز به شهامت فوق‌العاده‌ای دارد. ما نمی‌توانیم تو را برای تحمل آن آماده کنیم، اما به شهامت تو اطمینان داریم.»

یوناس، اصلاً احساس شجاعت نمی کرد، حداقل حالا، این طور نبود.

رئیس ادامه داد: «چهارمین صفت اصلی خرد است. یوناس هنوز آن را کسب نکرده است. در هنگام آموزش، آگاهی های لازم را کسب خواهد کرد. همه ما اعتقاد داریم که یوناس قابلیت کسب خرد را دارد و این همان چیزی است که ما به دنبال آن هستیم.»

«و اما دریافت کننده، یک خصوصیت دیگر هم باید داشته باشد و آن چیزی است که فقط می توانم ذکر کنم و از تشریح آن عاجزم. نه من و نه بقیه اعضای مجموعه چیزی درباره آن نمی دانیم. شاید یوناس از آن اطلاع داشته باشد. چرا که دریافت کننده فعلی به ما گفته است که یوناس این خصوصیت را دارد. دریافت کننده آن را قدرت دیدن ماورای اشیا می نامد.»

رئیس نگاهی پرسشگرانه به یوناس انداخت. جمعیت هم به او نگاه کردند همه ساکت بودند.

یوناس برای یک لحظه احساس کرد که یخ زده است. انگار در ناامیدی تحلیل می رفت. او در مورد آن چه که رئیس صحبت می کرد، چیزی نمی دانست. او هیچ چیز خاصی نداشت. حالا لحظه ای بود که باید اعتراف می کرد: «نه، من آن چیزی که شما می گوئید، نیستم. من نمی توانم.» او باید خود را به پای آن ها می انداخت و طلب بخشش می کرد. باید می گفت که این انتخاب اشتباه است و او شخص مورد نظر آن ها نیست.

اما وقتی نظری به جمعیت انداخت، دوباره آن اتفاق افتاد. اتفاقی که در مورد سیب افتاده بود. آن ها تغییر کردند.

چشمانش را بست و دوباره باز کرد و ناگهان همه چیز از بین رفت. شانه‌هایش به آرامی بالا آمد و کمی احساس اطمینان کرد. رئیس هنوز به او نگاه می‌کرد. تمام تماشاچیان او را نگاه می‌کردند.

یوناس خطاب به رئیس ارشد و تماشاچیان گفت: «فکر می‌کنم، این موضوع درست باشد. اما هنوز قادر به درک آن نیستم. نمی‌دانم چیست، بعضی وقت‌ها، چیزهایی می‌بینم که شاید همان ماورای اشیا باشد.»

رئیس دستش را از روی شانه یوناس برداشت و یوناس را مورد خطاب قرار داد و به‌طوری که تمام اعضای مجموعه بشنوند، گفت: «تو تحت آموزش قرار خواهی گرفت تا دریافت‌کننده خاطرات باشی. از موفقیت در دوران بچگی از تو تشکر می‌کنیم.» آن‌گاه برگشت و صحنه را ترک کرد. یوناس روبه‌روی جمعیت، تنها ایستاده بود و همه یک‌صدا و با شادمانی، نام او را زمزمه می‌کردند.

ابتدا آرام: «یوناس، یوناس» و سپس بلندتر و تندتر: «یوناس، یوناس، یوناس.» جمعیت اسم او را آهنگین ادا می‌کردند. یوناس می‌دانست که مجموعه او را پذیرفته، همچنان که کالب جدید را پذیرفته بود. قلب او سرشار از غرور و حق‌شناسی بود.

او به همان اندازه که خوشحال بود، سرشار از ترس نیز بود. معنای این انتخاب را نمی‌دانست، نمی‌دانست چه خواهد شد.

و یا این که چه خواهد کرد.

حالا برای اولین بار در طول دوازده سال زندگی، احساس جدایی و تفاوت می کرد. او گفته های رئیس را به یاد آورد که آموزش او در تنهایی و جدا از بقیه خواهد بود.

هنوز آموزش شروع نشده بود، اما هنگام ترک تالار احساس تفاوت با دیگران وجود او را پر کرده بود، در حالی که پرونده ای را که رئیس داده بود، در دست داشت، از میان جمعیت به دنبال خانواده و دوستش آشر می گشت. مردم از سر راه او کنار می رفتند و نگاهی می کردند. یوناس حتی صدای نجوای آن ها را می شنید.

«آشر، با هم برگردیم؟»

«البته.» آشر لبخند زد. همان لبخند دوستانه همیشگی.

یوناس برای لحظه ای احساس کرد آشر تردید دارد.

آشر گفت: «تبریک می گویم.»

«من هم همین طور، صحبت رئیس در مورد اشتباهات تو واقعاً بامزه بود. هیچ کس را تا به حال آن قدر تشویق نکرده بودند.» بقیه دوازده ساله ها، نیز، گروه گروه جمع شده بودند و با دقت پرونده های شان را پشت دو چرخه های شان جای می دادند. امشب، همه

در خانه‌های‌شان، دستورالعمل‌های شروع آموزش را مطالعه می‌کردند. سال‌های گذشته، آن‌ها، درس‌های مدرسه را با کسالت حفظ کرده بودند و امشب با اشتیاق، قوانین مربوط به شغل آینده‌شان را حفظ می‌کردند.

یکی از بچه‌ها گفت: «تبریک می‌گویم، آشر!، به تو هم تبریک می‌گویم، یوناس.»

آشر و یوناس جواب تبریکات دوستان‌شان را دادند. یوناس والدینش را در محل دوچرخه‌ها دید که او را نگاه می‌کنند. لی لی سوار بر دوچرخه در جای خود نشسته بود.

یوناس دست تکان داد. آن‌ها هم با لبخند برایش دست تکان دادند. لی لی انگشت شستش را در دهانش کرده بود و یوناس متوجه نگاه سنگین او شد.

یوناس مستقیم به طرف خانه آمد. در طول راه بین او و آشر حرف‌ها و شوخی‌های ساده‌ای رد و بدل شد.

یوناس کنار رودخانه از دوچرخه‌اش پیاده شد و به آشر گفت: «فردا صبح می‌بینمت، مدیرعامل تفریحات!»

آشر گفت: «باشه، خداحافظ!» دوباره، لحظه‌ای، به نظرش آمد که چیزی تغییر کرده است، آن ارتباط دوستانه قبلی وجود نداشت. شاید این تصویری بیشتر نبود، هیچ چیز بین او و آشر نمی‌توانست تغییر کند.

صرف غذای شامگاه ساکت‌تر از همیشه برگزار شد. لی لی شروع به پرگویی در مورد نقشه‌هایش در ساعات کار داوطلبانه کرد. او

گفت: شروع کارش به علت مهارت‌هایی که در غذا دادن به گابریل کسب کرده، در مرکز تغذیه خواهد بود. و وقتی پدر نگاه پرمعنایی به او کرد، اضافه کرد: «می‌دانم، اسم او را صدا نمی‌زنم، می‌دانم که نباید اسم او را بدانم.»

و با خوشحالی ادامه داد: «نمی‌توانم تا فردا صبح صبر کنم.»

یوناس با ناراحتی آهی کشید: «ولی من می‌توانم.»

مادرش گفت: «این افتخار بسیار بزرگی است و من و پدرت احساس غرور می‌کنیم.»

پدر گفت: «این مهم‌ترین شغل در مجموعه است.»

«اما یک بار از شما شنیدم که مهم‌ترین شغل، تعیین مشاغل است!»

مادر سرش را تکان داد: «این فرق می‌کند. در واقع این یک شغل نیست فکرش را هم نمی‌کردم.»

و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «فقط یک دریافت‌کننده وجود دارد.»

«رئیس ارشد درباره چه کسی حرف می‌زد؟ او می‌گفت قبلاً هم یکی را انتخاب کرده‌اند ولی در این کار موفق نشده است.»

پدر و مادر هر دو تأملی کردند. بالاخره پدر توضیح داد: «درست مثل امروز بود، یوناس. همان بلا تکلیفی که یازده ساله‌ها در روز

تعیین شغل با آن درگیر هستند. بعد از اعلام آن خبر، وقتی که آن‌ها نام آن شخص را...»

یوناس حرف پدر را قطع کرد: «اسم آن مذکر چه بود؟»

مادر جواب داد: «او یک مؤنث بود. ولی ما حق نداریم اسم او را به زبان بیاوریم یا این که آن اسم را روی یک بچه جدید بگذاریم.»
یوناس شوکه شده بود، اسمی که نباید بر زبان ها می آمد و این بالاترین درجه رسوایی بود. او با حالتی عصبی سؤال کرد: «چه بر سرش آمد؟» والدینش هر دو خاموش بودند. «ما نمی دانیم.»

و پدر با ناراحتی گفت: «دیگر هرگز او را ندیدیم.»

سکوت در اتاق حکمفرما شد. آن ها به یکدیگر نگاه کردند. بالاخره مادر از سر میز بلند شد و گفت: «تو افتخار بزرگی کسب کرده ای، افتخاری بسیار بزرگ.»

یوناس در اتاقش تنها بود و برای خواب آماده می شد. پرونده اش را باز کرد، او دیده بود که بعضی از دوازده ساله ها، پرونده هایی ضخیم همراه با اوراق چاپ شده گرفته بودند. بنیامین را، که پسری اهل علم بود، تصور کرد که با ذوق دستورالعمل هایش را می خواند. فیونا را در نظر آورد که با آن لبخند آرام فهرست وظایفش را نگاه می کند. اما پرونده او تقریباً خالی به نظر می رسید.
داخل آن تنها یک برگه چاپ شده بود. دوبار آن را خواند:

یوناس

دریافت‌کنندهٔ خاطرات

۱. هر روز بعد از ساعات مدرسه، به ساختمان فرعی، پشت خانهٔ سالمندان رفته و خود را معرفی کنید.

۲. هر روز بعد از پایان ساعات آموزش فوراً به خانه برگردید.

۳. از این لحظه، مشمول قانون حاکم بر مکالمات نبوده و می‌توانید هر سؤالی از هر شهروند بکنید و جواب‌های‌تان را دریافت کنید.

۴. در مورد نوع آموزشی که می‌بینید با هیچ‌یک از اعضای مجموعه، حتی والدین و ارشدها، صحبت نکنید.

۵. از این لحظه بیان خواب و رؤیا برای شما ممنوع اعلام می‌شود.

۶. به استثنای بیماری و صدماتی که بدون ارتباط با آموزش شماست، برای هیچ‌گونه مداوایی اقدام نکنید.

۷. شما اجازهٔ اقدام برای اخراج ندارید.

۸. دروغ گفتن برای شما جایز است.

یوناس گیج شده بود. دوستانش چه می‌شدند؟ ساعت‌هایی که بدون دغدغه توپ‌بازی می‌کرد، یا کنار رودخانه دوچرخه‌سواری می‌کرد؟ این‌ها، ساعات خوش و ضروری زندگی او بودند. آیا از تمام این چیزها محروم می‌شد؟ یک دستورالعمل ساده - این که کجا برود و کی برود. این آن‌چه بود که از او انتظار می‌رفت. به هر دوازده‌ساله‌ای باید گفته می‌شد که کجا، چگونه و چه وقت

آموزش خود را گزارش کند. او کمی نگران شده بود، از قرار معلوم در جدول برنامه‌های او زمانی برای تفریحات وجود نداشت. معافیت از قانون مکالمات، یوناس یکه خورده بود. دوباره آن را خواند. می‌دانست که این معافیت‌ها به معنای بی‌احترامی نیست، بلکه فقط اختیاراتی به او داده شده بود. او تقریباً مطمئن بود که از این امکان، استفاده نخواهد کرد. او کاملاً به این گونه احترام گذاشتن در مجموعه عادت کرده بود. مطرح کردن سؤال‌های خصوصی و محرمانه، مسلماً ناراحت‌کننده بود.

ممنوعیت بازگویی رؤیاها، به‌نظر یوناس، مسئله قابل توجهی به‌نظر نمی‌آمد. او به‌ندرت خواب می‌دید و در نتیجه بازگویی آن نیز به‌ندرت پیش می‌آمد. اما به هر صورت خوشحال بود که از این کار معذور است. اما چگونه می‌توانست با این مسئله موقع صرف غذای صبح کنار بیاید. اگر خواب می‌دید، باید آن را بازگو می‌کرد یا نه؟ دروغ بگوید! ماده آخر... اما حالا آن قدر آمادگی نداشت که در مورد ماده آخر فکر کند.

محدودیت در درمان‌های پزشکی، این ماده او را عصبی می‌کرد. مداوا و درمان همیشه برای تمام شهروندان، حتی بچه‌ها، قابل دسترسی بود وقتی انگشت یوناس لای در مانده بود، به‌سرعت از طریق بلندگو مادرش را مطلع کرده بود و مادرش تقاضای مسکن کرده و در کوتاه‌ترین مدت، دارو دم در خانه آن‌ها تحویل داده شده بود. به کمک مسکن، خیلی زود، آن درد آزاردهنده کم شده بود و فقط زق‌زق می‌کرد و حالا تجربه‌ای بیشتر نبود.

با دوباره خواندن ماده شماره ۶، او متوجه شد که این گونه آسیب‌ها، بدون ارتباط با آموزش ویژه اوست. بنابراین اگر یک بار دیگر چنین اتفاقی می‌افتاد، می‌توانست جهت درمان اقدام کند. البته چنین اتفاقی با دقتی که یوناس داشت، بعید به نظر می‌رسید. قرصی را که هر روز صبح می‌خورد نیز، بدون ارتباط با آموزش بود. بنابراین این کار را هم می‌توانست انجام دهد. حالا، دردی را به‌خاطر آورد که رئیس ارشد به آن اشاره کرده بود. همان دردی که در زمان آموزش بایستی به آن خو می‌گرفت. چیزی که رئیس غیرقابل توضیح خوانده بود.

یوناس به‌سختی آن را هضم می‌کرد. تصور دردی که نمی‌دانست شبیه به چه چیزی است و درمانی هم ندارد، فراتر از درک او بود.

در مورد ماده شماره ۷ هیچ عکس‌العملی نداشت، چون تحت هیچ شرایطی او تقاضای اخراج نمی‌کرد.

اما ماده آخر، خود را آماده کرد تا بار دیگر آن را بخواند. او از زمان کودکی و از اولین روزهای یادگیری زبان، آموخته بود که هرگز دروغ نگوید. بخش بزرگی از درست صحبت کردن نیز، همین بود. یک‌بار، وقتی چهارساله بود در مدرسه قبل از غذای نیم‌روز گفته بود: «دارم از گرسنگی می‌میرم.»

آن‌گاه، به‌سرعت او را گوشه‌ای برده و در مورد صحیح صحبت کردن، به او توضیح داده بودند، آن‌ها گفته بودند که او از گرسنگی

نمی‌میرد. هیچ کس در مجموعه از گرسنگی نمرده و نخواهد مرد. بیان آن جمله به منزله یک دروغ بود. البته دروغی غیر عمدی. و علت دقت در زبان‌آموزی، کسب اطمینان از نگفتن دروغ‌های غیر عمدی بود.

آن‌ها از یوناس پرسیده بودند که آیا این موضوع برای او تفهیم شده است و او فهمیده بود. تا آن جایی که به خاطر می‌آورد، هیچ وقت وسوسه نشده بود دروغ بگوید. آشر هم دروغ نمی‌گفت. لی لی هم دروغ نمی‌گفت. والدینش هم دروغ نمی‌گفتند. هیچ کس دروغ نمی‌گفت. مگر...

حالا چیزی در فکر یوناس بود که قبلاً وجود نداشت. فکر جدید، ترس بود. چه می‌شد اگر دیگران، بزرگسالان، آن‌هایی که دوازده ساله می‌شدند، همین جمله وحشتناک در دستورالعمل‌های‌شان نوشته شده بود؟

اگر این یک آموزش همگانی بود: «شما می‌توانید دروغ بگویید؟»

افکارش مغشوش شد. او این اختیار را داشت تا سؤال کند و جواب بگیرد. او تصور کرد (اگر چه تقریباً غیرقابل تصور بود)، از شخصی سؤال کند، از یک بزرگسال، شاید پدرش: «آیا دروغ می‌گویید؟» اما راهی وجود نداشت تا بفهمد جوابی که دریافت می‌کند، حقیقت دارد یا نه؟

وقتی جلو در خانه سالمندان رسیدند و دوچرخه‌های خود را در محل‌های تعیین شده پارک کردند. فیونا گفت: «یوناس، من این جا می‌روم. اما، با وجودی که قبلاً هم این جا آمده‌ام، نمی‌دانم چرا عصبی هستم؟» و پرونده‌اش را در دست‌هایش جابه‌جا کرد. یوناس یادآوری کرد: «خب، حالا همه چیز فرق می‌کند، حتی پلاک‌های روی دوچرخه‌های مان.» و خندید.

شب‌هنگام، کارکنان تعمیرات، پلاک‌های روی دوچرخه‌های دوازده‌ساله‌ها را برداشته و به جای آن پلاک‌هایی نصب کرده بودند که نشان می‌داد آن‌ها در حال آموزش هستند.

فیونا شتاب‌زده گفت: «دوست ندارم، دیر کنم.» و به‌تندی از پله‌ها بالا رفت: «اگر کارمان در یک‌زمان تمام شد، با هم به خانه برمی‌گردیم.»

یوناس موافقت کرد. دستش را برای او تکان داد و به‌طرف آن ساختمان فرعی سرک کشید. ساختمان کوچکی بود. او نمی‌خواست از روز اول دیر برسد.

ساختمان فرعی خیلی عادی بود. روی در نشانه خاصی وجود نداشت. خواست با دستگیره در بزند که متوجه یک زنگ برقی روی دیوار شد. بنابراین زنگ زد.

«بله؟» صدا از داخل بلندگوی بالای زنگ به گوش رسید.

«اوه، یوناس هستم. من، همان — منظورم این است که — ...»

«داخل شوید.» با شنیدن صدای کلیکی متوجه شد که در باز شده است.

راهرو کوچکی بود که تنها یک میز تحریر در آن وجود داشت. پشت میز یک کارمند زن نشسته بود و جلو او مقداری کاغذ بود. وقتی یوناس وارد شد، زن نگاهی به او انداخت و یوناس متعجب شد که او از جا برخاست. از جا بلند شدن مسئله مهمی نبود، اما تا به حال، هیچ کس به خاطر حضور یوناس، از جایش بلند نشده بود.

زن با احترام گفت: «خوش آمدید، دریافت کننده خاطرات.»

زن لبخند زد، تکه‌ای را فشار داد و در سمت چپ او با صدای کلیک باز شد. سپس گفت: «می‌توانید داخل بروید.» او متوجه ناراحتی یوناس شد و علت آن را نیز فهمید. تا آن جایی که یوناس می‌دانست، هیچ دری در مجموعه بسته نبود... زن توضیح داد: «قفل‌ها فقط برای این است که خلوت دریافت کننده به هم نخورد، چراکه او نیاز به تمرکز دارد. اگر هر شهروندی به دنبال مرکز تعمیرات دوچرخه و یا هر دلیل دیگر بخواهد وارد این جا شود، برای دریافت کننده مشکل به وجود خواهد آمد.»

یوناس خندید و کمی خیالش راحت شد. رفتار زن خیلی دوستانه به نظر می‌رسید. حق با او بود. در واقع این موضوع به نوعی

شوخی در مجموعه تبدیل شده بود. مرکز تعمیرات دوچرخه که یک دفتر کوچک و بی‌اهمیت بود، در جایی قرار گرفته بود که هیچ کس محل آن را به درستی نمی‌دانست.

زن به او گفت: «این جا هیچ چیز خطرناکی وجود ندارد.» و با نگاهی به ساعت دیواری، اضافه کرد: «ولی او دوست ندارد منتظر بماند.»

یوناس با عجله داخل شد و خود را در اتاق نشیمن راحتی یافت. این جا شباهتی به خانه خودشان نداشت. وسایل تمام خانه‌های مجموعه، شبیه به هم بودند: کاربردی، محکم و با اندازه‌های مشخص. یک تخت برای خوابیدن، یک میز برای صرف غذا و یک میز تحریر برای مطالعه.

تمام آن چیزها، با اندکی تفاوت در این اتاق هم وجود داشت، روکش پارچه‌ای صندلی‌ها و مبل، ضخیم‌تر و شیک‌تر بود، پایه‌های میز صاف نبود، باریک و دارای انحنا بود و در انتها، کنده‌کاری کوچکی نیز داشت. تخت‌خواب در انتهای اتاق، در قسمتی آلاچیق‌مانند، با پارچه‌ای باشکوه که سطح آن برودری‌دوزی شده بود، پوشانده شده بود.

اما برجسته‌ترین تفاوت، در کتاب‌ها بود. در خانه آن‌ها، فقط کتاب‌های مرجع و ضروری یافت می‌شد، یک فرهنگ لغات، کتاب قطور مجموعه، که در آن توضیحاتی در مورد تمام ادارات، کارخانه‌ها، ساختمان‌ها و کمیته داده شده بود. و البته، کتاب قوانین.

آن کتاب‌هایی که در خانه داشتند، تنها کتاب‌هایی بود که یوناس، تا به حال دیده بود. او هرگز نمی‌دانست که کتاب‌های دیگری هم وجود دارد. اما دیوارهای این اتاق کاملاً پوشیده از کتاب بود. چنان‌که تا سقف می‌رسید. آن‌ها صدها شاید هزارها، کتاب بودند. عنوان کتاب‌ها با حروف درشت و برجسته دیده می‌شد.

یوناس به آن‌ها خیره شد. او نمی‌توانست تصور کند در هزاران ورق این کتاب‌ها چه چیزهایی نوشته شده است؟ آیا قوانینی، بیش از قوانین اداره کردن مجموعه وجود داشت؟ آیا توضیحات در مورد ادارات، کارخانجات و کمیته‌های مختلف وجود داشت؟ او دیگر فرصتی برای نگاه کردن به اطراف نداشت. زیرا متوجه شد، مردی که در صندلی کنار میزی نشسته، مشغول نگاه کردن به اوست. با عجله جلو رفت. روبه‌روی مرد ایستاد. تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «من یوناس هستم.»

«می‌دانم، خوش آمدی، دریافت‌کننده‌ی خاطرات.»

یوناس او را شناخت، او همان ارشدی بود که در مراسم، جدا از دیگران، به‌نظر می‌رسید، گرچه همان لباس‌هایی را پوشیده بود که فقط ارشدها می‌پوشیدند.

یوناس، چشم‌های روشن او را نگاه کرد. مثل چشم‌های خودش بودند.

«آقا، معذرت می‌خواهم که متوجه...» یوناس منتظر ماند.

جوابی نشنید. بعد از لحظه‌ای ادامه داد: «اما من فکر کردم، یعنی فکر می‌کنم.» حرف خود را تصحیح کرد و فکر کرد، آیا درست صحبت کردن، هنوز هم اهمیت دارد. مسلماً حالا هم مهم بود. در حضور این مرد.

«که شما دریافت‌کنندهٔ خاطرات هستید، من فقط، خب، من فقط تعیین شده‌ام، یعنی انتخاب شده‌ام، دیروز... من اصلاً هیچ چیز نیستم. هنوز نه.»

مرد آرام و متفکر به او نگاه کرد. نگاه او آمیزه‌ای از علاقه، کنجکاوی، دلوپسی و شاید مقدار کمی همدردی بود. بالاخره مرد صحبت کرد: «از امروز و از این لحظه، لااقل از نظر من، تو دریافت‌کننده هستی. سال‌هایی طولانی من دریافت‌کننده بوده‌ام. زمانی خیلی طولانی، حتماً می‌دانی، این‌طور نیست؟»

یوناس تأیید کرد. صورت مرد چین و چروک داشت و چشم‌هایش، گرچه درخشندگی خارق‌العاده‌ای داشتند ولی خسته به‌نظر می‌رسیدند و اطراف آن‌ها را هاله‌ای کبود فراگرفته بود.

یوناس با احترام جواب داد: «متوجه هستم که شما خیلی پیر هستید.» افراد پیر از بیشترین احترام برخوردار بودند. مرد لبخند زد. و در حالی که با لذت چین و چروک‌های صورتش را لمس می‌کرد، گفت: «در واقع، آن قدرها هم که به‌نظر می‌آید، پیر نیستم. این شغل مرا پیر کرده است و ظاهراً به‌نظر می‌آید که زمان اخراجم فرارسیده است. اما در حقیقت فرصت زیادی برای زندگی دارم.

البته، باید بگویم وقتی تو انتخاب شدی خوشحال شدم. چون مدت زیادی بود که آن‌ها دربارهٔ این انتخاب فکر می‌کردند. می‌دانی که انتخاب ده سال پیش با شکست روبه‌رو شد و قدرت من رو به کم شدن است. من برای آموزش تو، نیاز به قدرت دارم. ما کار سخت و دردناکی را درپیش داریم، تو و من.»

مرد با دست صندلی نزدیکش را نشان داد و گفت: «لطفاً بنشین.» یوناس خود را داخل آن صندلی نرم انداخت. مرد چشمانش را بست و ادامه داد: «من هم وقتی دوازده‌ساله شدم، انتخاب شده بودم، مثل تو. و ترسیده بودم درست مثل تو.» سپس چشمانش را لحظه‌ای باز کرد و با دقت به یوناس که صحبت او را تأیید می‌کرد، نگاه کرد و دوباره چشم‌هایش را بست. «من هم برای شروع به همین اتاق آمدم. خیلی وقت پیش بود. دریافت‌کنندهٔ قبلی، به‌نظرم، همان قدر پیر آمد که من به‌نظر تو آمدم. و همان قدر خسته بود که من امروز هستم.» سپس ناگهان جلو یوناس نشست، چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «ممکن است سؤال‌هایی در مورد روند کار داشته باشی که توضیح دادنش برای من سخت است چون تجربهٔ کمی در این مورد دارم. صحبت کردن در این باره ممنوع است.»

یوناس گفت: «می‌دانم آقا، دستورالعمل‌ها را خوانده‌ام.»

مرد به آرامی خندید: «بنابراین ممکن است نتوانم آن‌طور که باید همه چیز را روشن کنم، شغل من مهم است و از احترام زیادی

برخوردار هستم، اما به این معنا نیست که من آدم کاملی هستم و همه چیز را می دانم. می دانی که یک بار در تربیت جانشین، شکست خورده ام. اما اگر سؤالی داری که ممکن است به تو کمک کند، لطفاً بپرس.»

یوناس سؤالات بسیاری داشت. هزاران سؤال. یک میلیون سؤال. به تعداد کتاب هایی که دیوارها را پوشانده بود. اما نتوانست سؤالی بکند، هنوز نه.

مرد آهی کشید، به نظر می آمد افکارش را منظم می کند. سپس دوباره شروع به صحبت کرد: «خیلی ساده بگویم، گرچه ابداً به این سادگی نیست، وظیفه من انتقال تمام خاطراتی است که در وجود خود دارم. خاطرات گذشته.» یوناس با احتیاط گفت: «آقا، من خیلی علاقه مندم تا داستان زندگی شما را بشنوم و خاطرات شما را گوش کنم.» و بلافاصله اضافه کرد: «معذرت می خواهم که حرفتان را قطع کردم.»

مرد با بی حوصلگی دستش را تکان داد و گفت: «در این اتاق عذرخواهی لازم نیست، ما زیاد وقت نداریم.» یوناس با ناراحتی از این که، دوباره سخنان مرد را قطع می کند، ادامه داد: «خب، من واقعاً علاقه مندم، منظورم این نبود که نمی خواهم گوش بدهم. اما اهمیت آن را درست نمی فهمم. من می توانم کارهای دیگری در مجموعه انجام دهم و می توانم برای گوش کردن به داستان های بچگی شما، در ساعات بازی به این جا بیایم. واقعاً این کار را دوست دارم و قبلاً هم این کار را در خانه سالمندان انجام

داده‌ام. پیرها از صحبت کردن در مورد بچگی‌شان لذت می‌برند.»

مرد سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه، من نمی‌خواهم در مورد گذشته خودم صحبت کنم، این گذشته من نیست. این بچگی من نیست که باید به تو منتقل شود.»

مرد خود را عقب کشید و سرش را به صندلی تکیه داد: «این خاطرات تمام دنیا است.» سپس آهی کشید و گفت: «قبل از تو، قبل از من، قبل از دریافت‌کننده قبلی و نسل‌های قبل از او.»

یوناس اخمی کرد و پرسید: «تمام دنیا؟ نمی‌فهمم، منظورتان این است که در مورد ما نیست؟ در مورد مجموعه ما نیست؟ منظورتان جاهای دیگر است؟»

یوناس سعی کرد مفهوم صحبت مرد را درک کند. «متأسفم آقا، من درست نمی‌فهمم. شاید به اندازه کافی باهوش نیستم. من نمی‌دانم منظور شما از تمام دنیا یا نسل‌های قبل چیست. من فقط می‌توانم به خودمان و زمان خودمان فکر کنم.»

مرد گفت: «چیزهای زیادی وجود دارد. چیزهایی فراتر از ما، چیزهایی در جاهای دیگر، و چیزهایی مربوط به گذشته و قبل از آن و باز هم قبل از آن. وقتی که من برای این شغل انتخاب شدم، تمام آن‌ها را دریافت کردم. و همه را در این اتاق به تنهایی، بارها و بارها تجربه کردم. به این طریق است که خرد حاصل می‌شود و آینده شکل می‌گیرد.» او لحظه‌ای استراحت کرد، نفس عمیقی

کشید و گفت: «و این‌ها خیلی ارزشمند هستند.»

یوناس احساس کرد که برای مرد نگران است.

«این مثل...» مرد لحظه‌ای تأمل کرد، به نظر می‌رسید که به دنبال کلمات صحیح می‌گردد. بالاخره گفت: «درست مثل پایین رفتن از یک سرازیری در میان برف شدید، بر روی یک سورتمه است. اول، فرح‌بخش است: سرعت، هوشیاری، هوای تازه، ولی بعد، توده‌ای از برف روی هم انباشته می‌شود و چون دیواره‌ای در جلو سورتمه‌ران ظاهر می‌شود و برای ادامه حرکت بایستی به‌سختی کوشید و...»

مرد ناگهان سرش را تکان داد و نگاه دقیقی به یوناس انداخت.

«این چیزها برای تو مفهومی ندارد، این طور نیست؟»

یوناس گیج شده بود: «من، این چیزها را نمی‌فهمم، آقا.»

«البته که نمی‌فهمی، تو نمی‌دانی برف چیست، می‌دانی؟»

یوناس سرش را تکان داد.

«یا سورتمه‌ران؟»

«نه، آقا.»

«سراپری؟ این‌ها برایت هیچ مفهومی ندارد؟»

«هیچ مفهومی، آقا.»

«خُب، می‌توانیم از همین‌جا شروع کنیم. من نمی‌دانستم چگونه شروع کنم. حالا به‌طرف تخت برو و روی صورت دراز بکش. اول پیراهنت را درپیاور.»

یوناس با کمی نگرانی این کار را کرد، زیر سینه عریانش، پوشش نرم و باشکوه تخت را احساس می‌کرد. سپس مرد را دید که بلند شد و به‌طرف دیوار، جایی که بلندگو قرار داشت، حرکت کرد. بلندگو، شبیه همان‌هایی بود که در خانه‌ها وجود داشت، فقط یک چیز آن تفاوت داشت. این یکی، کلیدی داشت و مرد آن را تا انتها چرخاند و خاموش کرد.

یوناس تقریباً با صدای بلند نفس می‌کشید. خاموش کردن بلندگو! یک عمل حیرت‌آور بود.

سپس مرد با سرعت به‌طرف گوشه اتاق، جایی که تخت قرار داشت، حرکت کرد و روی صندلی کنار یوناس نشست. یوناس بی‌حرکت منتظر اتفاقات بعدی بود.

«چشم‌هایت را ببند و راحت باش، دردناک نخواهد بود.»

یوناس به یاد آورد که می تواند سؤال کند. «چه کار می خواهید بکنید، آقا؟» او در حالی سؤال کرد که سعی می کرد لحن صدایش، التهاب درونی اش را لو ندهد.

«می خواهم، خاطره برف را به تو انتقال بدهم.» مرد پیر این را گفت و دست هایش را روی پشت عریان یوناس گذاشت.

یوناس، در ابتدا هیچ چیز غیر معمول حس نکرد. تنها دست‌های سبک مرد پیر را در پشت خود حس می‌کرد. سعی کرد آرام باشد و منظم نفس بکشد. اتاق کاملاً ساکت بود و یوناس لحظه‌ای ترسید که مبدا روز اول خرابکاری کرده و خوابش ببرد.

سپس لرزید. از تماس دست‌های مرد احساس سرما کرد. هوا تغییر کرده بود و نفس او سرد بود. لب‌هایش را لیسید و در حال انجام این کار، احساس کرد زبانش با هوای سرد برخورد می‌کند.

عجیب بود، ولی او ابداً نترسیده بود. پر از انرژی بود. دوباره نفس کشید و هوای خنک را احساس کرد. حالا هوای خنک را در اطراف بدنش چون گردبادی حس می‌کرد. هوای سرد به دست‌هایش که در دو طرف بدنش قرار گرفته بود، و به پشتش برخورد می‌کرد، تماس دست‌های مرد، به نظر می‌آمد که از بین رفته است.

حالا با یک احساس کاملاً جدید آشنا شده بود. بدنش سوزن سوزن می‌شد؟ نه، حس کرد که نرم و بدون درد است. اندکی سرما در صورت و بدنش نفوذ کرده بود. دوباره زبانش را بیرون آورد و یکی از آن دانه‌های خنک را با زبان گرفت. در یک آن، دانه خنک محو شد. یکی دیگر گرفت و یکی دیگر. از این احساس خنده‌اش گرفته بود. بخشی از هوشیاری او می‌دانست که هنوز در آن اتاق،

روی تخت، دراز کشیده است و بخش دیگر، جایی دیگر در حالت نشسته روی سطحی صاف و سخت قرار داشت. حالا در دست‌هایش (گرچه هنوز بی حرکت در دو طرف بدنش قرار گرفته بود) یک طناب ضخیم و مرطوب داشت.

گرچه چشم‌هایش بسته بود، اما می‌توانست ببیند. او درخشش دانه‌های کریستال گونه‌ای را که در اطرافش پراکنده شده بودند، می‌دید. احساس کرد دانه‌ها بر روی دستش نشسته‌اند. حتی نفس کشیدنش قابل رؤیت بود.

در پس آن توده چرخان که حالا به طریقی دریافته بود که همان چیزی است که مرد آن را برف می‌نامید، مسافت زیادی قابل رؤیت بود. او در بالای یک بلندی بود و زمین از پوشش ضخیم برف پوشیده شده بود. او به آرامی روی یک شیء سخت نشست.

سورتمه، ناگهان به ذهنش آمد. او روی چیزی نشسته بود که سورتمه نامیده می‌شد. سورتمه بی حرکت در بالای خاکریزی بالا آمده از زمین بود. حالا کلمه‌ای دیگر در ذهنش نقش گرفت، تپه. و سپس سورتمه در میان غوغای برف شروع به حرکت کرد، او در یک سرازیری بود. هیچ توضیحی داده نشد. تجربه، خودش به سراغ یوناس آمده بود.

همچنان که از سرازیری پایین می‌رفت، هوای خنک با شدت به صورتش برخورد می‌کرد، حرکت در میان ماده‌ای که برف نامیده می‌شد و روی وسیله‌ای که خودش به جلو می‌رفت و سورتمه نامیده می‌شد، او را به این آگاهی رساند که بدون شک خود او باید راننده آن باشد.

همین طور که به طرف پایین تپه سرازیر شده بود، آرام آرام همه چیز را حس می کرد، او آزاد بود تا از خوشی مضاعفی که در این لحظات در اثر سرعت، هوای خنک و تازه، سکوت مطلق، احساس تعادل، هیجان و در عین حال آرامش به او دست داده بود، لذت ببرد. همچنان که شیب مسیر کمتر و او به پایین تپه نزدیک می شد زمین هموارتر شده و سرعت سورتمه نیز کم می شد. حالا، اطراف سورتمه، انباشته از برف بود. یوناس با بدنش به سورتمه فشار آورد تا آن را به جلو هل دهد. او نمی خواست این سواری پرنشاط تمام شود. سرانجام عظمت توده برف و ضعف سورتمه ران موجب توقف سورتمه شد. لحظه ای آن جا نشست، نفس نفس می زد و طناب را در دست های سردش نگه داشته بود.

به آهستگی چشم هایش را باز کرد، نه آن چشم هایی که برف، تپه و سورتمه را دیده بود و هنگام آن سواری شگفت انگیز باز بود، چشم های همیشگی اش را باز کرد، هنوز روی تخت بود بی هیچ حرکتی.

مرد پیر کنار تخت نشسته بود و او را نگاه می کرد. پرسید: «چه احساسی داری؟»

یوناس بلند شد و نشست و سعی کرد صادقانه جواب بدهد، بعد از لحظه ای گفت: «شگفت زده ام.»

مرد پیر چشمانش را با آستین پاک کرد: «ووه... خسته کننده بود. اما فکر می کنم، انتقال خاطره ای هر چند کوچک، مرا سبک می کند.»

«منظورتان این است... که شما گفتید می‌توانم سؤال کنم؟»

مرد سرش را تکان داد و او را برای پرسش دلگرم کرد.

«یعنی، حالا شما آن خاطره را ندارید - آن سواری روی سورتمه را - هیچ چیز از آن را؟»

«همین طور است. حالا کمی از سنگینی این بدن پیر کم شده است.»

«کمی مسخره به نظر می‌آید! شما از آن خاطره هیچ چیز ندارید! من آن را از شما گرفته‌ام!»

مرد پیر خندید و گفت: «تمام آن چیزی که من به تو دادم، فقط یک سواری بود. داخل یک سورتمه، در یک هوای برفی و روی

یک تپه. من دنیایی از این‌ها دارم. می‌توانم یکی یکی آن‌ها را به تو انتقال دهم، هزاران دفعه، و باز هم وجود دارد.»

یوناس پرسید: «شما می‌گویید که من، منظورم این است که ما، می‌توانیم دوباره هم این کار را بکنیم؟ من که واقعاً این کار را

دوست دارم، فکر می‌کنم، می‌توانم با کشیدن طناب سورتمه را جلو ببرم. این بار خوب تلاش نکردم، چون برایم تازه بود.»

مرد پیر خنده‌کنان سرش را تکان داد: «شاید در وقتی دیگر برای تفریح این کار را بکنیم. اما واقعاً فرصتی برای بازی کردن نداریم.

من فقط می‌خواستم روش کار را به تو نشان دهم. حالا به پشت بخواب، می‌خواهم...»

یوناس همین کار را کرد. او برای درک تجربه بعدی مشتاق بود. اما سؤال‌های بسیاری داشت. پس پرسید: «چرا در مجموعه،

برف، سورتمه و تپه وجود ندارد؟ در چه زمانی، این چیزها وجود داشته است؟ آیا والدین من در جوانی، سورتمه داشته‌اند؟ شما چه طور؟»

مرد پیر شانه‌اش را بالا انداخت. خنده کوتاهی کرد و گفت: «نه، این خاطره مربوط به گذشته‌های خیلی دور است. و به همین دلیل هر وقت سعی می‌کنم آن را به خاطر بیاورم، مرا خسته می‌کند. برای به خاطر آوردن آن از نسل‌های قبل، باید انرژی زیادی مصرف کنم. این خاطره را زمانی دریافت کردم که تازه شروع به کار کرده بودم و دریافت‌کننده قبلی هم آن را از زمان‌های خیلی دور به یاد آورده بود.» یوناس گفت: «اما چه بلایی سر این چیزها آمد؟ برف و بقیه چیزها؟»

«برف رشد محصولات غذایی را دچار مشکل کرده بود و دوره‌های کشاورزی را محدود می‌کرد، وضعیت هوا باید کنترل می‌شد. و به همین ترتیب وضعیت غیرقابل پیش‌بینی هوا، حمل و نقل را نیز غیرممکن می‌ساخت. به همین دلیل بایستی برای حرکت در راستای همگونی، وضعیت هوا تحت کنترل درمی‌آمد. تپه‌ها نیز مشکل‌آفرین بودند. آن‌ها سبب کم شدن سرعت حمل کالاهای می‌شدند. کامیون‌ها، اتوبوس‌ها، سرعت‌شان کم می‌شد. بنابراین...» و در حالی که حرکت دست‌هایش به شکلی بود که انگار تپه‌ها را غیب می‌کرد، گفت: «همگونی.» یوناس صورتش را درهم کشید: «ای کاش هنوز آن‌ها را داشتیم. هم حالا و هم برای آینده.»

مرد پیر خندید: «من هم همین طور فکر می‌کنم. ولی ما حق انتخاب نداریم.»

«اما، آقا، شما که قدرت زیادی دارید...»

مرد حرف او را تصحیح کرد و گفت: «"مقام"، من از مقام بالایی برخوردارم، تو هم در آینده به این مقام خواهی رسید، اما خواهی فهمید که داشتن این مقام مساوی قدرت نیست. حالا آرام دراز بکش. از آن جایی که وارد موضوع آب و هوا شدیم، می‌خواهم چیز دیگری به تو بدهم، اما این بار نام آن را نمی‌گویم. می‌خواهم قدرت دریافت تو را امتحان کنم. تو باید اسم آن را بدون این که من بگویم، بفهمی. حالا من، خاطره‌ای از برف، سورتمه، سراسیپی و راندن را به تو داده‌ام.»

یوناس قبل از آن که دستوری به او داده شود، چشم‌هایش را بست. دوباره نزدیکی دست‌های مرد را در پشتش احساس کرد و منتظر ماند.

این بار، زودتر حس کرد. حالا دست‌ها سرد نبودند. او احساس گرما می‌کرد، کمی هم رطوبت، گرما در بدنش پخش شد و به شانه‌هایش رسید، بالای گردنش و بعد، یک طرف صورتش. او حتی آن را در قسمت‌های پوشیده بدنش نیز حس می‌کرد: حسی مطبوع و نوعی هیجان سرتاسر بدنش را فراگرفت. وقتی که این بار لب‌هایش را لیسید، به‌نظرش آمد هوا داغ و سنگین است. حرکتی نکرد. این بار سورتمه‌ای در کار نبود، حتی حالت بدن او تغییری نکرده بود. تنها، در فضایی باز بود، دراز کشیده بود و گرما

از جایی دور می‌آمد. گرچه مثل سواری در هوای برفی هیجان‌انگیز نبود، اما لذت‌بخش و آرام‌کننده بود. ناگهان کلمه‌ای به ذهنش آمد. آفتاب. دریافت که تابش آفتاب از آسمان می‌آید. سپس تمام شد.

یوناس در حالی که چشم‌هایش را باز می‌کرد، با صدای بلند گفت: «آفتاب.»

«خوب است، تو خودت کلمه را پیدا کردی. این موضوع کار من را ساده‌تر می‌کند، چون احتیاجی به توضیح اضافی نیست.»

«و از آسمان می‌آمد.»

مرد پیر گفت: «درست است، همین‌طور بود.»

یوناس اضافه کرد: «قبل از همگونی جهان، قبل از کنترل شرایط آب و هوا.»

مرد خندید: «تو خوب دریافت می‌کنی و سریع یاد می‌گیری و از این بابت خوشحالم. فکر می‌کنم، برای امروز کافی است، شروع خوبی داشتیم.»

یک سؤال یوناس را اذیت می‌کرد، پرسید: «آقا، رئیس ارشد مطلبی به من گفت، به همه گفت، و شما هم آن را مطرح کردید که این کار دردناک خواهد بود، به‌همین دلیل من کمی ترسیده بودم. اما این کار هیچ صدمه‌ای به من نزده و من واقعاً لذت بردم.» یوناس نگاه پرمعنایی به پیرمرد انداخت.

مرد آهی کشید: «من کار را با خاطرات لذت بخش شروع کردم. شکست قبلی این درس را به من داد که این طور شروع کنم.»

سپس چند نفس عمیق کشید و گفت: «یوناس، دردناک هم خواهد بود، اما حالا نیازی به این کار نیست.»

یوناس کمی خودش را بالاتر کشید: «من شجاع هستم، واقعاً این طور هستم.»

مرد پیر لحظه‌ای به او نگاه کرد، لبخند زد و گفت: «می‌توانم ببینم. خب، فکر می‌کنم، به خاطر سؤالاتی که کردی، برای خاطره‌ای

دیگر، هنوز انرژی دارم. یک بار دیگر دراز بکش، برای امروز، آخرین خواهد بود.»

یوناس، مشتاقانه اطاعت کرد. چشم‌هایش را بست، منتظر ماند و دوباره تماس دست‌های مرد پیر را حس کرد، گرما و آفتاب را

که از آسمان می‌تابید، احساس می‌کرد، به آگاهی تازه‌ای دست یافت، حالا زیر آفتاب دراز کشیده بود و گذر زمان را حس می‌کرد،

در حالی که می‌دانست بیش از چند دقیقه نگذشته بود. اما به نظر می‌رسید وجودی که خاطرات را دریافت می‌کرد، انگار ساعت‌ها

زیر آفتاب دراز کشیده است. حالا پوستش شروع کرد به سوختن، با ناراحتی دستش را حرکتی داد و خم کرد. درد شدیدی در

قسمت آرنجش احساس کرد. روی تخت حرکتی کرد و بلند فریاد زد: «اوخ.» بعد، خودش را عقب کشید. حتی وقتی می‌خواست

دهانش را برای حرف زدن باز کند دردی در صورتش احساس کرد، گرچه می‌دانست برای بیان احساسش کلمه‌ای وجود دارد

ولی درد مهلت نمی‌داد. و سپس تمام شد.

چشم‌هایش را باز کرد و در حالی که با ناراحتی خود را عقب می‌کشید، به مرد گفت: «چیزی به من صدمه زد ولی من نتوانستم کلمه‌ای برای آن پیدا کنم.»

مرد پیر گفت: «این آفتاب‌سوختگی بود.»

یوناس گفت: «گرچه این سوختگی مرا اذیت کرد، اما خوشحالم که آن را به من انتقال دادید. جالب بود و حالا بهتر می‌فهمم آن چیزی را که درد می‌نامید، چه مفهومی دارد.»

مرد جوانی نداد. چند ثانیه‌ای در سکوت به سر برد و بالاخره گفت: «بلند شو، حالا وقت آن است که به خانه بروی.»

هر دو وسط اتاق رفتند. یوناس لباسش را پوشید و گفت: «خدا حافظ، آقا، برای روز اول از شما تشکر می‌کنم.»

مرد پیر با سر اشاره‌ای کرد. خسته و ناراحت به نظر می‌رسید.

یوناس با خجالت پرسید: «آقا؟»

«بله، سوآلی داری؟»

«چیزی نیست. فقط اسم شما را نمی‌دانم. فکر می‌کردم شما دریافت‌کننده هستید، اما طبق گفته شما حالا من دریافت‌کننده

هستم. بنابراین نمی‌دانم، شما را با چه اسمی صدا کنم.»

مرد که روی صندلی راحتی نشسته بود، شانه‌هایش را حرکت داد و خود را روی صندلی شل کرد تا از دردی که می‌کشید، رهایی یابد. او خیلی ضعیف به نظر می‌رسید. سپس رو به یوناس کرد و گفت: «مرا بخشنده صدا کن.»

مادر سر میز صبحانه پرسید: «یوناس، خوب خوابیدی؟ خوابی ندیدی؟»

یوناس خندید و سری تکان داد. نه آمادگی دروغ گفتن داشت و نه تمایلی برای گفتن حقیقت. در نتیجه گفت: «خیلی خوب خوابیدم.»

پدر در حالی که از روی صندلی خم شده بود و دست مشت کرده گابریل را نوازش می کرد، گفت: «ای کاش این یکی هم همین طور بود.»

سبد بچه روی زمین کنار او بود. در گوشه آن، کنار سر گابریل، آن عروسک پارچه ای با چشم هایی خیره و بی روح قرار داشت.

مادر چشم هایش را به طرف گابریل چرخاند و گفت: «من هم، همین آرزو را دارم. او موقع خواب خیلی بدخلق است.»

یوناس در طول شب، صدای بچه را نشنیده بود، چون مثل همیشه راحت خوابیده بود، اما این که خوابی ندیده بود، حقیقت نداشت. بارها و بارها در خواب از آن تپه پراز برف سرازیر شده بود. در خواب، مقصدی به نظرش می آمد: یک چیزی، نمی توانست بفهمد که چیست، چیزی که پشت آن توده برف بود و سورتمه را متوقف می کرد. حتی وقتی از خواب بیدار شده بود، احساس تمایل و به نوعی ضرورت رسیدن به چیزی که در آن دوردست انتظار او را می کشید، وجود داشت. احساسی که خوب بود.

خوشایند بود و مهم بود. اما نمی دانست چگونه به آن دسترسی پیدا کند.

یوناس سعی کرد از آن رؤیا بیرون بیاید. وسایل مدرسه را جمع کرد و برای کارهای روزانه آماده شد. امروز، مدرسه کمی به نظرش متفاوت می رسید. کلاس ها مثل سابق بودند: زبان و ارتباطات، تجارت و صنعت، علم و فن، روش های مدیریت. اما در ساعت استراحت میان روز و در ساعت تفریح، دوازده ساله ها، هنگام توضیح دادن درباره روز اول تعلیمات شان، رفتار خوشایندی نداشتند. همه با هم صحبت می کردند، حرف یکدیگر را قطع می کردند و با عجله به خاطر قطع کردن حرف هم، معذرت خواهی می کردند و بعد دوباره فراموش می کردند و با هیجان تجارب جدیدشان را شرح می دادند.

یوناس گوش می کرد. او می دانست که نباید در مورد تعلیماتش با کسی صحبت کند. هیچ راهی برای توضیح در مورد آن چه در آن اتاق تجربه کرده بود، وجود نداشت. چگونه می توان یک سورتمه را بدون توضیحی در مورد تپه و یا برف تشریح کرد و چگونه می توان یک تپه و یا برف را برای کسی توضیح داد که هرگز، ارتفاع، باد و یا آن سرمای جادویی را حس نکرده است؟ و با وجود سال ها فراگیری زبان، چه کلمه ای قادر به بیان تجربه آفتاب خواهد بود؟

بنابراین، برای یوناس، صبور بودن و گوش کردن کاری ساده تر بود.

بعد از ساعات مدرسه، او دوباره کنار فیونا، سوار بر دوچرخه به طرف خانه سالمندان می رفت.

فیونا گفت: «دیروز دنبالت گشتم تا با هم به خانه برگردیم. دو چرخه‌ات سرجایش بود و مدتی هم منتظر ماندم، اما دیر کردی و من به خانه رفتم.»

یوناس گفت: «معذرت می‌خواهم که تو را منتظر نگه داشتم.»

فیونا طبق مقررات جواب داد: «معذرت خواهی تو را قبول می‌کنم.»

یوناس توضیح داد: «کمی بیشتر از آن چه انتظار داشتم، آن جا ماندم.»

فیونا به آرامی دو چرخه را می‌راند و یوناس می‌دانست که او منتظر است تا دلیل تأخیر یوناس را بشنود. فیونا انتظار داشت که یوناس دربارهٔ روز اول تعلیماتش با او صحبت کند. اما سؤال کردن، نوعی بی‌ادبی بود. یوناس موضوع صحبت را عوض کرد: «تو بیشتر ساعات کار داوطلبانه را با پیرها گذرانده‌ای و احتمالاً چیز زیادی وجود ندارد که از آن اطلاع نداشته باشی.»

فیونا جواب داد: «اوه، چیزهای زیادی برای یادگیری وجود دارد. کارهای اداری، دستورات غذایی و تنبیه در مقابل نافرمانی. می‌دانستی که آن‌ها از یک چوب انضباطی برای پیرها استفاده می‌کنند، درست مثل بچه‌ها. کارهای دیگری هم هست، مثل درمان از طریق شغل، فعالیت‌های تفریحی و طبابت و...»

به ساختمان مورد نظر رسیدند و دو چرخه‌های‌شان را متوقف کردند.

فیونا گفت: «فکر می‌کنم، این جا را بیشتر از مدرسه دوست دارم.»

یوناس هم در حالی که دوچرخه‌اش را در جای خود قرار می‌داد، گفت: «من هم همین‌طور.»

فیونا لحظه‌ای تأمل کرد تا شاید، آن‌طور که انتظار داشت، یوناس حرفش را ادامه بدهد. بعد نگاهی به ساعتش انداخت، حرکتی کرد و با عجله به طرف در ورودی رفت.

یوناس، لحظه‌ای کنار دوچرخه‌اش ایستاد، لرزه‌ای بر بدنش افتاد. دوباره اتفاق افتاده بود: چیزی که حالا مفهوم آن را می‌دانست: «دیدن ماورای اجسام.»

این بار تغییر در مورد فیونا بود، آن تغییر زودگذر و وصف‌ناپذیر، زمانی اتفاق افتاد که فیونا از در عبور می‌کرد. یوناس سعی کرد تا دوباره آن را در مغزش بازسازی کند، کل وجود او تغییر نکرده بود، فقط موهایش در یک لحظه زودگذر تغییر کرده بود.

او سعی کرد موارد قبل را به یاد آورد. اولین بار، چند هفته پیش، آن سیب. دفعه دوم، دو روز پیش در تالار بزرگ، صورتهای تماشاچیان و حالا، امروز، موهای فیونا.

یوناس با چهره‌ای درهم به طرف ساختمان فرعی رفت و تصمیم گرفت در این مورد از بخشنده سؤال کند. وقتی وارد اتاق شد، مرد پیر، سرش را بلند کرد و خندید. او از قبل کنار تخت نشسته بود و به نظر پرنرژی می‌آمد، مثل این که تجدید قوا کرده بود و از

دیدن یوناس نیز خوشحال بود.

«خوش آمدی، باید شروع کنیم. یک دقیقه تأخیر داشتی.»

«من، معذ...» یوناس خواست عذرخواهی کند، اما تأملی کرد. دست‌پاچه شده بود. به‌خاطر آورد که در این مکان نیازی به عذرخواهی نیست.

پیراهنش را درآورد و به‌طرف تخت رفت و توضیح داد: «اتفاقی برایم افتاد و یک دقیقه دیر رسیدم و اگر امکانش باشد می‌خواهم درباره آن از شما سؤالی بکنم.»

«تو می‌توانی هر سؤالی از من بکنی.»

یوناس سعی کرد موضوع را طوری در مغزش تنظیم کند تا بتواند کاملاً روشن توضیح دهد. سپس گفت: «فکر می‌کنم، اتفاقاتی برایم می‌افتد که شما آن را مشاهده‌ماورای اجسام می‌نامید.»

بخشنده سری تکان داد و گفت: «توضیح بده.»

یوناس تجربه سبب را تعریف کرد و سپس آن لحظه روی صحنه، وقتی که همان پدیده را در صورت‌های تماشاچیان مشاهده کرده بود. «و بعد از آن، امروز، درست لحظاتی پیش، پشت این در، در مورد دوستم فیونا، اتفاق افتاد. فیونا خودش تغییر نکرده

بود، اما چیزی در وجود او و تنها برای لحظه‌ای تغییر کرد. موهایش بود، با همیشه تفاوت داشت - اندازه و فرم آن تغییر نکرده بود. ولی، نمی‌دانم، کاملاً...» یوناس مکثی کرد، احساس می‌کرد توانایی درک و توضیح آن چه رخ داده بود، را ندارد و بالاخره به سادگی گفت: «موهایش تغییر کرد، چگونه و چرایش را نمی‌دانم.» و نگاهی پرسش‌آمیز به بخشنده کرد: «علت تأخیر من همین بود.»

«وقتی دیروز، اولین خاطره یعنی سواری با سورتمه را به تو دادم، آیا اطرافت را نگاه کردی؟» یوناس متعجب شد. مرد پیر سؤالی از یوناس کرد که به نظر می‌رسید ارتباطی با دیدن ماورای اجسام ندارد. سپس سرش را تکان داد و گفت: «بله، اما آن چیز، منظورم برف است، آن قدر شدید بود که به سختی چیزی دیده می‌شد.»

«آیا سورتمه را نگاه کردی؟»

یوناس فکری کرد: «نه، فقط آن را حس کردم. دیشب هم خوابش را دیدم. اما یادم نمی‌آید که در خواب هم سورتمه را دیده باشم. فقط احساس می‌کردم.»

به نظر می‌آمد که بخشنده در حال تفکر است.

«قبل از این که برای این شغل انتخاب شوی، زمانی که تو را تحت نظر داشتم، متوجه این قابلیت شدم و چیزهایی که امروز گفتی،

این امر را ثابت می‌کند. اتفاقی که تو دربارهٔ آن صحبت کردی در مورد من، به صورتی دیگر بروز کرد. من هم دقیقاً به سن تو بودم، نزدیک به زمانی که قرار بود دریافت‌کنندهٔ جدید بشوم، آن اتفاق افتاد، به شکلی دیگر، در مورد من... خب، حالا وقت توضیح نیست، چون هنوز آن را درک نمی‌کنی.

اما می‌توانم حدس بزنم که در مورد تو چگونه بوده است، بگذار یک امتحان کوچک بکنم تا اطمینان پیدا کنم که درست است. دراز بکش.»

یوناس دوباره روی تخت دراز کشید، دست‌هایش در دو طرف بدنش قرار داشت. او اکنون، احساس راحتی می‌کرد. چشم‌هایش را بست و در انتظار آن حس آشنا که از تماس دست‌های بخشنده در پشتش ایجاد می‌شد، ماند. اما این طور نشد و به جای آن بخشنده به او دستور داد: «خاطرهٔ سواری با سورتمه را به یاد بیاور، لحظهٔ شروع بالای تپه، قبل از این که سورتمه راه بیفتد، حالا آن را نگاه کن.»

یوناس گیج شده بود. چشم‌هایش را باز کرد و مؤدبانه پرسید: «ببخشید، شما نمی‌خواهید آن خاطره را به من منتقل کنید؟» بخشنده جواب داد: «این خاطره، حالا متعلق به توست، من چیزی از آن را ندارم، در واقع آن را از دست داده‌ام.»

«اما چگونه می‌توانم آن را برگردانم؟»

«آیا می‌توانی سال گذشته را به یاد بیاوری، یا زمانی را که هفت یا پنج ساله بوده‌ای، نمی‌توانی؟»

«البته که می‌توانم.»

«این هم مثل همان است. هر کسی در مجموعه به اندازه یک نسل خاطره دارد، اما حالا تو قادر هستی که به دورتر برگردی. سعی کن. فقط افکارت را متمرکز کن.»

یوناس دوباره چشم‌هایش را بست. نفس عمیقی کشید و سپس در ضمیر خود آگاهش، سورتمه، تپه و برف را دید. همه چیز آن جا بود. او دوباره، بالای تپه در میان دانه‌های چرخان برف بود. یوناس با شادی خندید. بخار از دهانش بیرون می‌آمد. بعد همان طور که بخشنده گفته بود، نگاهی به پایین انداخت. دست‌هایش پوشیده از برف بود و طناب سورتمه را نگه داشته بود. سپس پاهایش را نگاه کرد، حرکتی به آن‌ها داد تا سورتمه را ببیند.

مبهوت به آن خیره شد. این بار زودگذر نبود. چیزی در سورتمه بود، و از بین نمی‌رفت، چشم‌هایش را برهم زد و دوباره به آن خیره شد. همان کیفیت اسرارآمیز که در سیب دیده بود، و موهای فیونا. سورتمه تغییر نکرد. هر چه که بود، همان بود.

چشم‌هایش را باز کرد. هنوز روی تخت بود. بخشنده با کنجکاوی او را نگاه می‌کرد.

یوناس به آرامی گفت: «بله، آن را در سورتمه هم دیدم.»

«بگذار یک امتحان دیگر بکنم. آن جا را نگاه کن. فقط کتاب‌ها را می‌گویم، کتاب‌های ردیف بالا را می‌بینی؟» یوناس با چشم‌های باز به آن‌ها نگاه کرد، ناگهان تغییر کردند. تغییری زودگذر و لحظه‌ای بعد، از بین رفته بود.

یوناس گفت: «دوباره همان اتفاق افتاد، کتاب‌ها هم تغییر کردند و خیلی زود تمام شد.»

بخشنده گفت: «درست حدس زدم، تو داری رنگ قرمز را می‌بینی.»

«چی را؟»

بخشنده آهی کشید: «چه‌طور می‌شود، این موضوع را توضیح داد؟ در گذشته‌های دور، هر چیزی، فرم و اندازه‌ای داشت، درست مثل همین زمان، اما در آن زمان، کیفیت دیگری هم وجود داشت که به آن رنگ می‌گفتند. رنگ‌های زیادی وجود داشت و یکی از آن‌ها هم، همین رنگ قرمز بود که تو به‌تازگی آن را می‌بینی. دوست تو فیونا موهای قرمز دارد و من قبلاً متوجه آن شده‌ام. وقتی درباره موهای فیونا صحبت کردی، سرنخی بود تا متوجه شوم که احتمالاً قادر به دیدن رنگ‌ها هستی.»

«و صورت‌های مردم؟ آن‌هایی که در مراسم دیدم؟»

بخشنده سرش را تکان داد: «نه، رنگ پوست آن‌ها قرمز نیست، اما رگه‌هایی از قرمز دارد. در خاطرات بعدی خواهی دید که رنگ پوست مردم با یکدیگر تفاوت دارد. این موضوع مربوط به قبل از زمان همگونی است. امروز همه پوست‌ها، شبیه به هم هستند، و

آن چه که تو دیدی، تنها رگه‌هایی از رنگ قرمز بود. احتمالاً قرمزی صورت‌ها، به‌تندی قرمزی سیب یا موهای دوست نبوده است.» بخشنده ناگهان خنده‌اش گرفت: «ما هنوز کاملاً به همگونی مطلق نرسیده‌ایم. فکر می‌کنم، دانشمندان علم ژنتیک هنوز هم تلاش دارند تا گره‌هایی مثل این را باز کنند. مواردی مثل موهای فیونا، باید آن‌ها را دیوانه کرده باشد.»

یوناس در حالی که گوش می‌کرد، سعی می‌کرد صحبت‌های بخشنده را درک کند. سپس گفت: «و سورت‌مه؟ همان چیز را داشت: رنگ قرمز، اما سورت‌مه تغییری نکرد و همان‌طور باقی ماند.»

«برای این که این خاطره مربوط به زمانی است که رنگ قرمز وجود داشت.»

«آن رنگ، خیلی... اوه، ای کاش زبان ما کمی کامل‌تر بود! خیلی زیبا بود!»

بخشنده سری تکان داد و گفت: «بله زیباست.»

«شما همیشه آن را می‌بینید؟»

«من تمام آن‌ها را می‌بینم، تمام رنگ‌ها را.»

«من هم می‌توانم ببینم؟»

«البته. با دریافت خاطرات، قدرت دیدن ماورای همه چیز را خواهی داشت. و بعد در کنار دیدن رنگ‌ها و بسیاری چیزهای دیگر،

خرد را نیز کسب خواهی کرد.»

یوناس علاقه‌ای به کسب خرد نداشت. این رنگ‌ها بودند که او را مجذوب می‌کردند: «چرا همه نمی‌توانند آن‌ها را ببینند؟ چرا رنگ‌ها ناپدید می‌شوند؟»

بخشنده‌شانه‌هایش را بالا انداخت: «این انتخاب مردم بود، انتخابی برای رسیدن به همگونی مطلق. این انتخابی است مربوط به خیلی خیلی وقت‌ها قبل از ما. ما در این راه آفتاب و رنگ‌ها را از دست دادیم و تفاوت‌ها را کنار گذاشتیم.»

آن‌گاه لحظه‌ای فکر کرد: «ما کنترل خیلی چیزها را به دست گرفتیم، اما بایستی چیزهای دیگری را آزاد می‌گذاشتیم.» یوناس با خشم گفت: «نباید این کار را بکنیم!»

بخشنده شگفت‌زده از این عکس‌العمل یوناس، به او خیره شد. سپس خنده پرمعنایی کرد و گفت: «تو خیلی زود به این نتیجه رسیدی، چیزی که در مورد من بسیار طول کشید. احتمالاً تو خیلی سریع‌تر از من به خرد خواهی رسید.» سپس نگاهی سریع به ساعت دیواری انداخت: «حالا به پشت بخواب، کارهای زیادی داریم.»

یوناس همچنان که دوباره روی تخت دراز می‌کشید، پرسید: «بخشنده، این اتفاق برای شما چگونه بود؟ شما گفتید مشاهده ماورای اشیا، برای شما به گونه‌ای دیگر بوده است.»

دست‌های بخشنده بر پشت یوناس قرار گرفت، سپس به آرامی گفت: «باشد، یک روز دیگر، حالا کار داریم. برای درک مفهوم رنگ، روشی به ذهنم رسیده است. چشم‌هایت را ببند و آرام باش. می‌خواهم خاطره‌ای از رنگین کمان به تو بدهم.»

روزها و هفته‌ها گذشت. یوناس با دریافت خاطرات، اسم رنگ‌ها را نیز یاد می‌گرفت، و حالا در طی زندگی معمولی و روزانه‌اش، می‌توانست همه آن‌ها را ببیند. (گرچه می‌دانست که آن‌ها به ظاهر آشکار نیستند) ولی برای او وجود داشتند. برق سبزرنگی از چمن اطراف میدان مرکزی، علفزاری در کنار رودخانه و هاله‌ای نارنجی‌رنگ از کدوتنبل‌هایی که از مزارع مرزی مجموعه حمل می‌شد. در یک لحظه تابش شفاف رنگ‌ها را می‌دید و بعد از بین رفته و به سایه‌هایی بی‌رنگ تبدیل می‌شدند.

بخشنده به او گفته بود که مدت‌ها طول خواهد کشید تا او بتواند رنگ‌ها را به‌صورت پایدار ببیند.

یوناس با عصبانیت گفت: «اما من تمام این رنگ‌ها را دوست دارم! این انصاف نیست که همه چیز در اطراف ما بدون رنگ باشد!»

بخشنده با کنجکاوی به یوناس نگاه کرد: «انصاف نیست؟ توضیح بده که منظورت چیست؟»

«خُب...» یوناس مجبور شد برای جواب دادن فکر کند: «اگر همه چیزها مثل هم باشند، دیگر انتخابی وجود ندارد! من دوست دارم وقتی صبح از خواب بلند می‌شوم، در مورد هر چیز تصمیم بگیرم! یک لباس آبی، یا قرمز؟» او نگاهی به پارچه بدون رنگ لباسش انداخت: «اما این‌ها همیشه یک‌جور هستند.» و با خنده اضافه کرد: «البته می‌دانم که لباس چندان اهمیتی ندارد، اما...»

بخشنده سؤال کرد: «این انتخاب است که اهمیت دارد. این طور نیست؟»

یوناس با سر تأیید کرد: «برادر کوچک من...» و بلافاصله حرف خود را تصحیح کرد: «نه، این درست نیست. او واقعاً برادر من نیست. این بچه جدید که ما از او نگهداری می کنیم - اسمش گابریل است.»

«بله، چیزهایی درباره گابریل می دانم.»

«خُب، او درست در سن یادگیری است. وقتی اسباب بازی جلوش می گیریم، می قاپد. پدر می گوید او در حال یادگیری کنترل ماهیچه های کوچکش است، گابریل واقعاً باهوش است.»

بخشنده با سر تأیید کرد. یوناس ادامه داد: «اما، حالا که من می توانم رنگ ها را ببینم، لااقل بعضی وقت ها، فکر می کنم چه قدر خوب بود، اگر می توانستم اشیای رنگین را جلو او بگذارم و او می توانست انتخاب کند، قرمز روشن، زرد روشن.»

«اما ممکن بود، اشتباه کند.»

«اوه.» یوناس دقیقه ای ساکت شد: «اوه، می دانم، منظورتان چیست. گرچه برای مواردی مثل اسباب بازی چندان اهمیتی ندارد، اما بعداً مشکل ساز می شود، این طور نیست؟ ما این جرئت را نداریم که به مردم اجازه دهیم خودشان انتخاب کنند.»

بخشنده گفت: «خطرناک است؟»

یوناس با اطمینان جواب داد: «قطعاً بی خطر نیست. مثلاً چه می شد اگر به مردم اجازه می دادند، خودشان جفت شان را انتخاب کنند؟ و غلط انتخاب می کردند؟» و در حالی که به بیهودگی حرف هایش می خندید، ادامه داد: «یا چه می شد اگر، خودشان شغل شان را انتخاب می کردند؟»

بخشنده گفت: «وحشتناک می شد، این طور نیست؟»

یوناس با خود خندید: «خیلی وحشتناک. من، حتی تصورش را هم نمی توانم بکنم. ما واقعاً باید مردم را برای پرهیز از انتخاب های غلط، حمایت کنیم.»

«این طوری مطمئن تر است.»

یوناس موافقت کرد: «بله، خیلی مطمئن تر.»

اما یوناس درگیر احساسی شده بود که خودش هم از آن سر در نمی آورد، نوعی احساس بیهودگی. حالا کمی عصبانی بود: عصبانیتی نامعقول، نسبت به دوستان هم گروهش که چه طور از ادامه چنین زندگی بدون حرکتی رضایت دارند. و از خودش هم عصبانی بود که چرا نمی تواند وضعیت را برای آنها تغییر دهد.

او در حالی که می ترسید و می دانست اجازه انتقال خاطرات را به دیگران ندارد، بدون این که از بخشنده اجازه بگیرد، تلاش کرد تا

این آگاهی جدید را به دوستانش نیز هدیه کند.

یک روز صبح، وقتی کنار بستری از گل‌های ژرانیوم، جایی نزدیک سالن پرونده‌های باز، ایستاده بودند، به آشر گفت: «آشر، این گل‌ها را به‌دقت نگاه کن.» سپس دستش را روی شانه‌های آشر گذاشت و روی قرمزی گلبرگ‌های گل تمرکز کرد. سعی کرد تا آن جا که می‌تواند خاطره را نگه دارد تا مفهوم رنگ قرمز را به دوستش منتقل کند.

آشر با ناراحتی پرسید: «موضوع چیه؟ اتفاقی افتاده؟» و خودش را از دست‌های یوناس خلاص کرد. لمس کردن یکدیگر نوعی بی‌احترامی بود و به‌غیر از اعضای خانواده کسی اجازه این کار را نداشت.

«نه، چیزی نیست، به‌نظرم رسید که این گل‌ها دارند پژمرده می‌شوند. فکر می‌کنم باید به مأموران باغبانی اطلاع دهیم تا به این‌ها بیشتر آب بدهند.» سپس آهی کشید و برگشت.

عصر یک روز، او با کوله‌باری از دانسته‌های جدید به خانه آمده بود. آن روز، بخشنده یک خاطره‌آزاردنده را انتخاب کرده بود. با تماس دست‌های او، یوناس خود را در جایی غریب یافته بود: جایی گرم و بادخیز، زیر آسمانی آبی و پهن‌آور. در میان بوته‌های خشک، زمین‌های پوشیده از خار و سنگ، و از جایی دیگر نه‌چندان دور، منطقه‌ای بزرگ، پوشیده از درخت‌هایی که سر به آسمان کشیده بودند، صداهایی به گوش می‌رسید: ضربه تیز یک سلاح، ناگهان کلمه تفنگ در ذهنش نقش بست. بعد، تیراندازی و بعد

از آن صدای برخورد خفه‌ای مثل افتادن چیزی، مثل شکسته شدن شاخه‌های درختان.

صدای آدم‌هایی را شنید که یکدیگر را صدا می‌کردند. یوناس از پشت بوته‌هایی که پنهان شده بود، سرک کشید. گفته‌های بخشنده به یادش آمد، زمانی که رنگ پوست مردم متفاوت بود. دو مرد را دید که پوست قهوه‌ای تیره داشتند و بقیه، پوست‌شان روشن بود. نزدیک‌تر رفت. آن‌ها دندان‌های فیلی را که بی حرکت روی زمین افتاده بود، بیرون می‌کشیدند و از جای آن خون بیرون می‌ریخت. یوناس دست و پایش را گم کرده بود.

حالا جلوه دیگری از رنگ قرمز را می‌دید. بعد، مردها به سرعت سوار وسیله نقلیه‌ای شدند، چرخ‌های آن می‌چرخید و از روی زمین دانه‌هایی را به اطراف پراکنده می‌کرد. یکی از آن‌ها به پیشانی یوناس خورد و محل اصابت آن تیر کشید. گرچه یوناس درد می‌کشید و می‌خواست کار به پایان برسد، اما انتقال خاطره همچنان ادامه داشت.

سپس یک فیل دیگر از جایی که پنهان شده بود بیرون آمد. آرام به طرف فیل مرده رفت و نگاهی به پایین انداخت. با خرطومش ضربه‌ای به آن لاشه سنگین وارد کرد، سپس دوباره آن را بالا آورد و با سر و صدایی زیاد، شاخه‌های درختی را شکست و بعد آن جسم بزرگ را با آن‌ها پوشاند. در آخر، سر بزرگش را کج کرد، خرطومش را بالا برد و غرشی سهمگین در فضایی خالی کرد. یوناس تا به حال چنین صدایی نشنیده بود. صدایی با خشم و اندوه که پایانی نداشت. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، غمگین روی

تخت دراز کشیده بود و همچنان صدا را می شنید. آن روز، وقتی به خانه برمی گشت، پژواک آن غرش را در مغزش احساس می کرد.

غروب آن روز وقتی لی لی، فیل پارچه ای اش را از قفسه برمی داشت، یوناس پرسید: «لی لی، آیا می دانستی یک زمانی فیل های واقعی وجود داشته اند؟ فیل های زنده؟»

لی لی، نگاهی به آن اسباب بازی کهنه کرد و در حالی که پوزخند می زد، با تردید گفت: «مطمئنی یوناس؟» پدر مشغول باز کردن روبان موهای لی لی بود، یوناس رفت و کنار آن ها نشست. یک دستش را روی شانه لی لی و دست دیگرش را روی شانه پدر گذاشت و با تمام وجود سعی کرد، قسمتی از خاطره اش را به آن ها انتقال دهد: نه آن فریاد دردآور را، بلکه موجودیت و عظمت آن حیوان و تلاش دوستانه اش را.

اما پدر همچنان موهای بلند لی لی را شانه می زد و لی لی بیقرار در زیر دست برادرش وول می خورد: «یوناس، دستت مرا اذیت می کند.» یوناس من من کنان گفت: «اگر اذیت کردم، معذرت می خواهم.» و دستش را از روی شانه لی لی برداشت. لی لی با خونسردی در حالی که فیل را تکان می داد، جواب داد: «معذرت خواهی ات، قبول.»

یک روز، وقتی که یوناس و بخشنده برای کار روزانه آماده می شدند، یوناس پرسید: «بخشنده، شما همسر ندارید؟ آیا اجازه گرفتن

همسر دارید؟» گرچه محدودیتی برای سؤال کردن وجود نداشت، اما یوناس می‌دانست که سؤال مؤدبانه‌ای نیست. البته، بخشنده جسارت هر سؤالی را به او داده بود و به نظر نمی‌رسید که حتی از خصوصی‌ترین سؤال‌ها رنجیده شود.

بخشنده آرام خندید و گفت: «منعی در این مورد وجود ندارد و من هم همسری داشتم. تو فراموش کرده‌ای من چند سال دارم، یوناس، همسر سابق من، اکنون در مرکز میانسالان زندگی می‌کند.»

«اوه، بله.» یوناس سن بخشنده را فراموش کرده بود.

در مجموعه، زمانی که سن افراد بیشتر می‌شد زندگی‌شان تغییر می‌کرد. آن‌ها دیگر نیازی به خانواده نداشتند. والدین یوناس هم، وقتی او و لی‌لی به سن بلوغ می‌رسیدند، باید به مرکز میانسالان رفته و آن‌جا زندگی می‌کردند.

بخشنده گفت: «تو هم اگر مایل باشی می‌توانی برای گرفتن همسر اقدام کنی. گرچه مشکل خواهد بود اما من راهنمایی‌های لازم را خواهم کرد. ترتیبات زندگی تو با سایر شهروندان تفاوت خواهد داشت چراکه خواندن این کتاب‌ها برای شهروندان ممنوع است. تو و من تنها کسانی هستیم که به این کتاب‌ها دسترسی داریم.»

یوناس نگاهی به آن کتاب‌های شگفت‌انگیز انداخت. حالا هر چند وقت یک‌مرتبه، می‌توانست رنگ‌های آن‌ها را ببیند، او هنوز یکی از آن کتاب‌ها را هم باز نکرده بود. ساعاتی را که آن‌جا بود، صرف صحبت و انتقال حافظه می‌کردند. اما عنوان کتاب‌ها را

خوانده بود و می دانست که آن‌ها مجموعه‌ای از دانش چندین قرن هستند و می دانست که روزی، همه آن‌ها متعلق به او خواهد بود.

«بنابراین، اگر روزی همسر و احتمالاً بچه‌هایی داشتم، باید کتاب‌ها را از آن‌ها پنهان کنم؟»
بخشنده تأیید کرد و گفت: «درست است. من اجازه نداشتم همسر را در خواندن کتاب‌ها شریک کنم. اما مشکلات دیگری هم وجود دارد. حتماً این قانون را هم به یاد داری که، دریافت‌کننده جدید حق صحبت کردن در مورد آموزش خود را ندارد؟»
یوناس سرش را تکان داد. البته آن را به خاطر می‌آورد. چه این یکی از قوانین و مقررات دلسردکننده‌ای بود که یوناس مجبور بود آن را اطاعت کند.

«وقتی کار ما این‌جا تمام شود و تو رسماً دریافت‌کننده شوی، یک‌سری مقررات جدید به تو گفته خواهد شد. آن‌ها مقرراتی هستند که من از آن‌ها پیروی می‌کنم و تعجب نخواهی کرد اگر بگویم که من در مورد کارم با هیچ کس، به غیر از دریافت‌کننده جدید، حق صحبت کردن ندارم و برای تو هم البته همین‌طور خواهد بود. بنابراین در قسمت بزرگی از زندگی‌ات، شریکی نخواهی داشت. کار سختی است، یوناس. برای من هم سخت بود. تو این چیزها را می‌فهمی، این‌طور نیست؟ خاطرات، زندگی من است.»

یوناس دوباره سرش را تکان داد، اما گیج بود. آیا زندگی واقعاً همان کارهای روزمره‌ای است که ما می‌کنیم؟ آیا واقعاً چیز دیگری وجود ندارد، آن‌گاه گفت: «من شما را در حال قدم زدن دیده‌ام.»

بخشنده آهی کشید: «بله، من راه می‌روم، به موقع غذا می‌خورم، وقتی کمیته ارشدها مرا احضار می‌کند، به موقع حضور یافته و آن‌ها را راهنمایی می‌کنم.»

«آن‌ها زیاد به شما مراجعه می‌کنند؟» یوناس از این‌که در مقامی باشد که همیشه مورد مشورت قرار گیرد، کمی می‌ترسید. اما بخشنده گفت: «نه، به ندرت. در واقع فقط زمانی که با موردی روبه‌رو می‌شوند که قبلاً آن را تجربه نکرده‌اند، مرا می‌خواهند تا با دسترسی به خاطرات آن‌ها را راهنمایی کنم. اما به ندرت اتفاق می‌افتد. بعضی وقت‌ها، دلم می‌خواهد، از خرد من استفاده بیشتری کنند، چیزهای زیادی هست که می‌توانم به آن‌ها بگویم، چیزهایی که دلم می‌خواهد تغییر کنند، اما آن‌ها خواستار تغییر نیستند. زندگی در این‌جا خیلی منظم، قابل پیش‌بینی و بدون رنج است. و این همان چیزی است که آن‌ها انتخاب کرده‌اند.»

یوناس با کنایه گفت: «نمی‌فهمم، اگر آن‌ها هیچ وقت به شما مراجعه نمی‌کنند، پس چه احتیاجی به دریافت‌کننده دارند.»

«آن‌ها به من و تو احتیاج دارند.» بخشنده بدون این‌که توضیح بیشتری دهد این را گفت و بعد از چند لحظه ادامه داد: «آن‌ها موضوع ده سال پیش را هنوز به خاطر دارند.»

یوناس پرسید: «ده سال پیش، چه اتفاقی افتاد؟ اوه، می دانم که شما در کار تربیت جانشینان شکست خوردید، چرا؟ و چرا این موضوع آن قدر اهمیت پیدا کرد؟»

بخشنده با چهره‌ای گرفته، خندید: «وقتی دریافت‌کننده جدید از عهده کار برنیامد، خاطراتی را که دریافت کرده بود، رها شدند. آن خاطرات دیگر به من برنگشتند. آن‌ها رفتند...» سپس مکث کرد به نظر می‌آمد با خودش کلنجار می‌رود: «دقیقاً نمی‌دانم، آن‌ها به جایی رفتند که خاطرات متعلق به آن جاست، جایی خارج از این جا...» سپس دست‌هایش را به شکل مبهمی تکان داد: «به آن جایی که مردم به آن دسترسی داشتند. ظاهراً روزگاری این‌طور بوده است و همه به خاطرات دسترسی داشته‌اند. به هر صورت، هرج و مرج شد. آن‌ها مدت‌ها رنج کشیدند تا این‌که با تحلیل رفتن خاطرات، بالاخره رنج‌ها به پایان رسید. اما این جریان، آن‌ها را هشیار کرد و فهمیدند که تا چه حد به دریافت‌کننده نیاز دارند. فردی که گنجایش تمام دردها و دانش‌ها را داشته باشد.»

یوناس گفت: «اما، شما همیشه باید رنج بکشید.»

بخشنده تأیید کرد: «تو هم همین‌طور، این زندگی من است، و زندگی تو.»

یوناس درباره آن فکر کرد، درباره آینده‌ای که در مقابل داشت: «قدم زدن، خوردن و...» سپس نگاهی به کتاب‌هایی که دیوار را

پوشانده بود، انداخت و اضافه کرد: «خواندن، تمامش همین است؟»

بخشنده سرش را تکان داد: «این‌ها کارهایی هستند که من انجام می‌دهم. زندگی من، همین جاست.»
«در این اتاق؟»

بخشنده دوباره سرش را تکان داد. او دست‌هایش را روی سر و سینه‌اش گذاشت: «نه. این‌جا، در مغز و قلبم. جایی که خاطرات وجود دارند.» یوناس با اشتیاق گفت: «مربی‌های علوم و تکنولوژی در مدرسه، طرز کار مغز را به ما آموخته‌اند. مغز پر از نوسانات الکتریکی است، مثل یک کامپیوتر. اگر قسمتی از مغز را با یک الکتروود تحریک کنید، آن...» یوناس حرفش را قطع کرد. حالت غریبی بر چهره بخشنده نقش بسته بود. بخشنده با تلخی گفت: «آن‌ها هیچ چیز نمی‌دانند.»
یوناس یکه خورد.

از روز اول در این خلوتگاه، این دو نفر، آزادانه و بدون توجه به مقررات با یکدیگر صحبت کرده بودند و یوناس احساس راحتی می‌کرد. اما حالا فرق می‌کرد، این یک اتهام وحشتناک بود. آیا کسی شنیده بود؟ نگاهی سریع به بلندگوی روی دیوار انداخت. می‌ترسید، چون می‌دانست که کمیته می‌تواند صحبت‌های آن‌ها را گوش دهد. اما مثل همیشه، در این جلسه دو نفری، دکمه بلندگو روی خاموش بود.

یوناس با اضطراب زمزمه کرد: «هیچ چیز؟ اما مربی های من...»

بخشنده در حالی که دستش را طوری حرکت می داد، که انگار می خواهد چیزی را کنار بزند، گفت: «اوه، مربی ها، بله خوب تعلیم دیده اند، آن ها مسائل علمی را خوب می دانند و به کارشان خوب واردند.»

«اما نکته همین جاست... بدون خاطرات هیچ چیز مفهومی واقعی ندارد. و آن ها این مسئولیت را به من دادند و به دریافت کننده قبلی و قبل از آن.»

«و قبل از آن و قبل از آن و...» یوناس همان عبارت همیشگی را تکرار کرد و بخشنده خندید. خنده ای تلخ!

«درست است و نفر بعدی تو هستی. بالاترین مقام!»

«بله، آقا. این را در مراسم به من گفتند.»

بعضی روزها، بخشنده، بدون هیچ تعلیمی، او را روانه خانه می کرد. روزهایی پیش می آمد که او با چهره ای رنگ پریده و بدنی قوز کرده در جای خود نشسته بود و یوناس می دانست که باید برود، بخشنده در حالی که بدنش را به جلو و عقب می برد و به نظر می آمد ماهیچه هایش سفت شده اند به یوناس می گفت: «برو، امروز درد دارم، فردا بیا.»

در چنین روزهایی، یوناس غمگین کنار رودخانه قدم می‌زد. به‌ندرت کسی از آن‌جا عبور می‌کرد، فقط گاهی مأموران حمل و کارگران محوطه به چشم می‌خوردند. بچه‌های کوچک، ساعات بعد از مدرسه را در مرکز نگهداری بچه‌ها می‌گذراندند و بزرگ‌ترها درگیر ساعات کار داوطلبانه و ساعات آموزش بودند.

یوناس خاطراتش را مرور کرد. خاطراتی که دائماً افزایش می‌یافتند. نگاهی به چشم‌انداز سبز رنگ انداخت، جایی که علفزار بود. سعی کرد، بر روی آن تمرکز کرده و آن سبزی را تا آن‌جا که امکان داشت در حافظه بینایی‌اش حفظ کند، اما لحظه‌ای بعد، احساس سردرد، و آن را رها کرد. بعد به‌وسعت بی‌کران روبه‌رو خیره شد، آسمانی بدون رنگ: حالا آبی آسمان را به‌خاطر آورد و بعد آفتاب را، تا جایی که برای لحظه‌ای گرمای آن را نیز حس کرد. کنار پل روی رودخانه ایستاد، همان پلی که شهروندان، جهت انجام امور مجموعه، حق عبور از آن را داشتند. یوناس هم زمانی از روی آن عبور کرده بود که از طرف مدرسه برای بازدید از مجموعه‌ای دیگر رفته بودند و می‌دانست که مجموعه‌های آن طرف پل هم، شبیه مجموعه خودشان است، با همان وسعت و زمین‌های کشاورزی. مجموعه‌ای که او دیده بود، تنها در فرم خانه‌ها و جدول برنامه‌های مدارس، با مجموعه خودشان تفاوت داشت.

او می‌خواست بداند در سرزمین‌های دوری که هیچ وقت آن‌ها را ندیده بود، چه می‌گذرد. این‌جا، تا چشم کار می‌کرد، زمین

بی‌پایان بود، پس تپه‌ها کجا بودند؟ و سرزمین پهناوری که فیل در آن جا مرده بود؟

یوناس یک روز در حالی که اتاق را ترک می‌کرد، پرسید:

«بخشنده، چه چیز باعث می‌شود که درد بکشید؟» و وقتی جوابی نشنید، ادامه داد: «یادم می‌آید که رئیس ارشد می‌گفت، دریافت خاطرات دردناک هستند. و شما هم وقتی موضوع شکست جانشین خود را مطرح کردید، در مورد خاطرات دردآوری که بر مجموعه تحمیل شده بود، صحبت کردید. اما من هنوز دردی نکشیده‌ام.» سپس خندید و اضافه کرد: «البته، خاطره آن آفتاب‌سوختگی روزهای اول را به یاد دارم. اما خیلی هم وحشتناک نبود. پس چه چیزی تا این حد برای شما دردناک است؟ فکر می‌کنم اگر کمی از آن را به من منتقل کنید، کمتر درد می‌کشید.»

بخشنده به یوناس اشاره‌ای کرد و گفت: «دراز بکش، فکر می‌کنم، حالا وقتش است. من نمی‌توانم، همیشه از تو حمایت کنم و در نهایت باید همه خاطرات را دریافت کنی.» و وقتی یوناس با کمی اضطراب روی تخت دراز کشید، گفت: «بگذار فکر کنم.» و بعد از لحظه‌ای اضافه کرد: «بسیار خوب، تصمیم دارم با چیزهای آشنا شروع کنم، بگذار دوباره به تپه برویم.» و دستش را پشت یوناس گذاشت.

این بار، تپه کمی تفاوت داشت. شیب آن بیشتر بود و دانه‌های برف مثل سابق درشت نبود. هوا سردتر بود. برف زیر سورتme درشت و نرم نبود، سخت بود و پوششی آبی‌رنگ و یخی داشت.

سورتme حرکت کرد، چهره یوناس روشن شد، هوا روح‌بخش بود و او نگاه می‌کرد. اما سورتme دیگر روی بالشتکی از برف حرکت نمی‌کرد، این طرف و آن طرف پرت می‌شد و سرعت آن، دائماً بیشتر می‌شد. یوناس در حالی که طناب را می‌کشید، سعی کرد آن را هدایت کند، اما سرعت و شیب زیاد، کنترل سورتme را از دست‌های او خارج کرده بود. یوناس ترسید.

به‌جای آن احساس لذت و آزادی، بدن او را وحشت فراگرفته بود. سورتme با سرعتی وحشتناک در میان یخ به‌طرف پایین می‌رفت. ناگهان به‌شدت با چیزی برخورد کرد و یوناس به هوا پرتاب شد. بعد روی زمین افتاد. او احساس کرد پایش زیر بدنش پیچ خورده و صدای شکستن استخوان پایش را شنید، صورتش روی سطح یخی کشیده می‌شد. پس از چند لحظه بالاخره سورتme ایستاد. یوناس وحشت‌زده روی زمین افتاده بود. و چیزی به‌جز ترس، حس نمی‌کرد. اولین بارقه درد ظهور کرد، حالا او نفس نفس می‌زد، مثل این بود که با تبر ضربه‌ای به پایش زده‌اند و یک یک اعصاب پایش را با تیغ می‌برند، در حالی که درد شدیدی حس می‌کرد، کلمه «آتش» به ذهنش رسید و احساس کرد شعله‌های آن استخوان شکسته‌اش را در برگرفته‌اند. سعی

کرد حرکتی کند. اما نتوانست، درد بیشتر می شد.

فریاد کشید، جوابی نشنید، حق حق کنار سرش را برگرداند و روی برف یخ زده استفراغ کرد. خون از صورتش روی استفراغ چکید: «نه...!» فریاد زد و صدایش همراه با باد در فضای خالی از میان رفت.

ناگهان، دوباره خود را در آن خلوتگاه یافت، روی تخت به خود می پیچید و صورتش از اشک خیس بود. حالا می توانست حرکت کند، بدنش را تکان داد و نفس عمیقی کشید تا درد از میان برود. سپس نشست و ساق پایش را نگاه کرد. گرچه سالم بود و آن درد وحشتناک از بین رفته بود اما هنوز درد می کرد و صورتش هم مرطوب بود.

ناله کنار به بخشنده گفت: «ممکن است یک مسکن به من بدهید، خواهش می کنم؟»

در حالت عادی، کوفتگی ها، زخم ها، درد شکم و کنده شدن پوست زانو در اثر افتادن از دوچرخه، همیشه با پماد یا قرص مداوا می شد و اگر موردی شدیدتر پیش می آمد، مداوای فوری از طریق تزریق صورت می گرفت. اما حالا، بخشنده جواب منفی داد و رویش را برگرداند.

یوناس، غروب، لنگ لنگان، در حالی که دوچرخه اش را با خود می کشید، به طرف خانه رفت. درد سوختگی از آفتاب زیاد طول نکشیده بود و در مقایسه با این درد، بسیار جزئی بود. اما این درد همچنان ادامه داشت.

این درد، مثل وقتی که از تپه افتاده بود، غیرقابل تحمل نبود. سعی کرد شجاع باشد، چراکه رئیس ارشد شجاعت را جزء صفات او می دانست.

پدر سر میز غذا سؤال کرد: «یوناس، اتفاقی افتاده؟ امشب خیلی ساکت هستی. حالت خوب است؟ احتیاج به دارو نداری؟» یوناس قوانین را به خاطر آورد. استفاده از دارو در ارتباط با آموزش برای او ممنوع بود. صحبت کردن در مورد آموزش نیز ممنوع بود. در نتیجه، هنگام مراسم شبانه زیاد بودن دروس مدرسه را بهانه خستگی اش قرار داد.

آن شب، خیلی زود به اتاقش رفت و از پشت در صدای خنده والدین و خواهش را شنید که با شادی گابریل را حمام می کردند. با خود فکر کرد، آن ها چیزی از درد نمی دانند و در حالی که پایش را مالش می داد، کمی احساس تنهایی کرد. سرانجام به خواب رفت و چندین بار رؤیای تپه، درد و تنهایی به سراغش آمد.

آموزش روزمره همچنان ادامه داشت و حالا هر روز دردی را تجربه می کرد. درد پای شکسته اش در مقایسه با رنج عمیق و وحشتناکی که کم کم با آن آشنا می شد، بسیار جزئی بود. هربار بخشنده با مهربانی، خاطره ای رنگین را برای اتمام کار در نظر می گرفت: یک سواری روح بخش روی دریاچه آبی متمایل به سبز، مرغزاری با گل های زرد وحشی، و یک غروب نارنجی در پشت

کوه‌ها.

اما این‌ها برای تسکین دردی که حالا یوناس با آن آشنا می‌شد، کافی نبود.

یک روز یوناس بعد از دریافت خاطره دردآوری از گرسنگی در حالی که روی تخت دراز کشیده بود و شکم بادکرده‌اش درد می‌کرد، پرسید:

«چرا باید این خاطرات را حفظ کنیم؟»

بخشنده جواب داد: «چون سبب دانایی ما می‌شوند، بدون آن، نمی‌توانیم وظایفمان را به‌خوبی انجام دهیم.» یوناس در حالی که هنوز شکمش از آن گرسنگی درد می‌کرد، ناله‌کنان پرسید: «اما این چه خردی است که با گرسنگی به‌دست می‌آید؟»

بخشنده گفت: «سال‌ها پیش، قبل از این که تو به دنیا بیایی، عده زیادی از شهروندان تقاضایی از کمیته ارشدها کردند. آن‌ها می‌خواستند که نرخ تولد افزایش یابد و هر مادر زاینده به‌جای سه بچه، چهار بچه به دنیا بیاورد که به این ترتیب جمعیت افزایش یافته و کارگران بیشتری در دسترس باشند.»

یوناس تأیید کرد و گفت: «این که پیشنهاد خوبی بود.»

«و به این ترتیب هر خانواده یک فرزند دیگر را می‌پذیرفت.»

یوناس دوباره سرش را تکان داد: «و خانواده من هم همین کار را می کرد. ما، امسال گابریل را داریم و سه بچه بودن خیلی لذت بخش است.»

بخشنده ادامه داد: «آن ها هم این چیزها را می دانستند. اما این یک طرح جدید بود و توصیه های من ضروری بود.»
«و شما از خاطرات استفاده کردید؟»

بخشنده گفت: «بله، و بدترین عارضه آن، گرسنگی بود. خاطره ای از چندین نسل قبل و مربوط به قرن ها پیش بود. زمانی که جمعیت آن قدر زیاد شده بود که گرسنگی و مرگ ناشی از آن همه جا را فرا گرفته بود. و البته این هم، ناشی از جنگ بود.»

«جنگ؟» یوناس چیزی درباره آن نمی دانست. حالا با گرسنگی آشنا بود. ناخودآگاه شکمش را مالید تا دردی را که در اثر گرسنگی حاصل شده بود، کاهش دهد. سپس گفت: «پس شما خاطره ای از گرسنگی را برای آن ها تعریف کردید؟»

بخشنده گفت: «نه، آن ها نمی خواهند در مورد درد چیزی بدانند، فقط در جست و جوی راه حل هستند. من هم فقط عوارض افزایش جمعیت را برای آن ها گفتم.»

«شما گفتید این موضوع، مربوط به زمانی قبل از تولد من است و آن ها به ندرت نزد شما می آیند. فقط وقتی که...
قبلاً چه گفتید؟ آهان یادم آمد، وقتی که مشکلی پیش می آید که قبلاً با آن روبه رو نشده اند. آخرین بار کی بود؟»

«روزی را که آن هواپیما بر فراز مجموعه پرواز می کرد، به یاد داری؟»

«بله، من ترسیده بودم.»

«آن ها هم همین طور و تصمیم داشتند به آن هواپیما تیراندازی کنند. اما وقتی به من مراجعه کردند، آن ها را از این کار منع کردم.»

«اما شما از کجا می دانستید؟ از کجا می دانستید که خلبان آن، راه را گم کرده است؟»

«نمی دانستم، اما با مراجعه به خاطرات، از خردم استفاده کردم. من می دانستم که در گذشته ای دور، دوران وحشتناکی بود که

در آن مردم شتاب زده تصمیم گرفته و یکدیگر را نابود می کردند.»

یوناس متوجه مطلب شد و آهسته گفت: «مفهومش این است که شما خاطراتی از ویرانی و مُردن مردم دارید و باید آن را به من

منتقل کنید تا من هم به خرد برسم.»

بخشنده تأیید کرد.

یوناس گفت: «اما ما صدمه می بینیم!» این دیگری سؤال نبود.

بخشنده تأیید کرد: «بله، تحمل آن بسیار وحشتناک است.»

«خُب، چرا همه مردم این خاطرات را نداشته باشند؟ فکر می کنم سهمیم کردن همه مردم، کار را ساده تر می کند. اگر هر کسی

قسمتی از آن را داشته باشد، من و شما هم تا این اندازه رنج نمی کشیم.»

بخشنده آهی کشید: «حق با توست، اما در این صورت، مسئولیت و تحمل درد آن نیز همگانی می شود. آن ها چنین چیزی را نمی خواهند و به همین دلیل، وجود یک دریافت کننده نزد آن ها حیاتی و محترم است. آن ها مرا انتخاب کردند، و تو را، تا بار مسئولیت را از دوش خودشان بردارند.»

یوناس با عصبانیت پرسید: «کی این تصمیم را گرفتند؟ این انصاف نیست، بیایید، آن را عوض کنیم!»
«چه پیشنهادی داری؟ من با تمام خردی که دارم، هیچ وقت نتوانستم راه حلی برای آن پیدا کنم.»
یوناس مشتاقانه گفت: «ولی، حالا دو نفر هستیم و دو نفری می توانیم در مورد این مسئله فکر کنیم!»
بخشنده با ناپاوری به او خندید.

یوناس پیشنهاد کرد: «چه طور است قوانین را تغییر دهیم؟»
بخشنده خندید و یوناس نیز با بی میلی خندید.

بخشنده گفت: «این تصمیم قبل از زمان من و تو گرفته شده است و قبل از دریافت کننده قبلی و...» سپس منتظر شد و یوناس دنباله حرف او را ادامه داد: «و قبل از آن و قبل از آن.»

بعضی وقت‌ها، تکرار این عبارت به‌نظرش مسخره می‌آمد و بعضی وقت‌ها، مهم و پرمعنا. ولی حالا به‌نظرش نحس می‌آمد. چرا که می‌دانست معنایش این است که هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.

گابریل بزرگ می‌شد و تمام آزمایشات رشد را که هر ماهه کودکان انجام می‌دادند، به‌خوبی پشت سر می‌گذاشت. حالا می‌توانست به‌تنهایی بایستد و اسباب‌بازی‌های کوچک را محکم در دستش نگه دارد. شش دندان هم داشت. طبق گزارش پدر، او در ساعات روز بسیار شاداب و هوشیار بود. اما شب‌ها، همچنان کج خلقی می‌کرد، اغلب ناله می‌کرد و احتیاج به توجه دائم داشت.

یک غروب، در حالی که گابریل حمام شده، داخل تخت‌خواب بچگانه‌اش، که حالا جانشین سبد شده بود، دراز کشیده و عروسکش را محکم در بغل داشت، پدر گفت: «بعد از این همه وقت که صرف این بچه کرده‌ام، امیدوارم او را اخراج نکنند.» مادر گفت: «شاید هم این‌طور بهتر باشد. گرچه بیداری در طول شب برای تو زیاد مهم نیست، اما مرا به‌شدت اذیت می‌کند.» لی‌لی پرسید: «اگر گابریل را اخراج کنند، می‌توانیم بچه دیگری را به‌عنوان مهمان قبول کنیم؟» لی‌لی کنار تخت گابریل زانو زده و برای آن کوچولو شکلک درمی‌آورد و او هم می‌خندید.

مادر چشم‌هایش را با ناباوری گرداند و پدر که موهای لی‌لی را برهم می‌زد، گفت: «نه، چون به‌ندرت بچه‌ای با وضعیت

نامشخص گابریل وجود دارد و احتمالاً تا مدت‌ها چنین حالتی پیش نخواهد آمد.»

سپس آهی کشید و ادامه داد: «به هر صورت فعلاً که تصمیمی گرفته نشده است. اما به‌زودی یک اخراج خواهیم داشت. چون یکی از مادرهای زاینده، ماه آینده در انتظار یک دوقلوی مذکر است.»

مادر سرش را تکان داد، گفت: «اوه عزیزم، اگر مثل هم باشند، امیدوارم این انتخاب به‌عهده‌تو...»

پدر گفت: «نوبت من است. طبق لیست من باید انتخاب کنم که کدام در مرکز باقی بماند و کدام اخراج شود. البته خیلی سخت نیست چون به وزن زمان تولد بستگی دارد و معمولاً آن یکی که کوچک‌تر است، اخراج می‌شود.»

یوناس همان‌طور که گوش می‌کرد، فکرش متوجه پل شد. به زمانی فکر کرد که آن‌جا ایستاده بود و می‌اندیشید که در سرزمینی دیگر چه می‌گذرد، آیا کسی آن‌جا در انتظار بود، کسی که آن کوچولوی رهاشده را بپذیرد؟ آیا او در جایی دیگر بزرگ می‌شد و آیا می‌فهمید که در این مجموعه کسی کاملاً شبیه به خود او زندگی می‌کند؟

ناگهان، امید کوچکی در دلش رخنه کرد که اگرچه می‌دانست کاملاً احمقانه است ولی امیدوار بود که لاریسا همان زن پیری که او حمامش کرده بود، آن طرف منتظر او باشد. چشم‌های براق، لحن آرام و خنده‌بی‌صدای او را به‌یاد آورد. فیونا به او گفته بود، که لاریسا طی یک مراسم باشکوه، اخراج شده است.

البته یوناس می دانست که پرورش بچه ها به افراد پیر واگذار نمی شود. زندگی لاریسا، در جای دیگر و مناسب با سن او، آرام و بی سر و صدا خواهد بود، مسئولیت پرورش و مراقبت و غذا دادن و احتمالاً گریه های شبانه یک بچه، خوشایند زندگی لاریسا نخواهد بود.

ناگهان یوناس فکری به مغزش خطور کرد و گفت: «مادر؟ پدر؟ چه طور است امشب تخت گابریل را در اتاق من بگذاری؟ من می دانم چگونه به او غذا بدهم و آرامش کنم و شما هم می توانید به راحتی بخوابید.»

پدر با تردید نگاه کرد: «یوناس، تو خیلی خوش خوابی و اگر گریه او تو را بیدار نکرد، چی؟»

این بار، لی لی خاطرنشان کرد: «گابریل چنان سر و صدایی راه می اندازد که اگر یوناس هم خواب بماند، همه ما بیدار می شویم.» پدر خندید: «حق با توست، لی لی، بیلی. بسیار خوب، امتحان می کنیم، فقط امشب، امشب این مسئولیت را به تو واگذار می کنم تا مادر هم بتواند راحت بخوابد.»

گابریل، ساعات اولیه شب را آرام خوابید، یوناس مدتی در رخت خوابش بیدار ماند. هر چند دقیقه ای یک بار، روی آرنجش بلند می شد و نگاهی درون تخت خواب بچه می انداخت، بچه روی شکمش دراز کشید بود. بازوانش در اطراف سرش قرار داشت، چشم هایش بسته بود و تنفسش منظم و راحت بود. بالاخره، یوناس هم خوابش برد.

نیمه‌های شب بود که صدای گریه گیب، یوناس را بیدار کرد. بچه زیر پتو وول می خورد و گریه می کرد.

یوناس بلند شد و به طرف او رفت. به آرامی پشت گابریل را نوازش کرد. بعضی وقت‌ها، این تنها کاری بود که او را آرام می کرد. اما این بار هنوز با بدخلقی زیر دست‌های یوناس وول می خورد.

یوناس در حالی که پشت بچه را نوازش می کرد، خاطره‌ای تازه از یک قایق سواری را به یاد آورد:

روزی مطبوع و روشن، روی یک دریاچه فیروزه‌ای رنگ، نسیم می وزید و در بالای سر او بادبان‌های سفیدرنگ قایق با وزش باد به این طرف و آن طرف می رفت.

یوناس متوجه نبود که ممکن است خاطره به گابریل منتقل شود. ناگهان احساس کرد با کم شدن روشنایی روز، خاطره هم از میان دست‌های او در وجود بچه نفوذ کرده است. گابریل ساکت شده بود. یوناس تکانی خورد، خود را عقب کشید و با وجودی که بخشی از خاطره را از دست داده بود احساس رضایت کرد، سپس دستش را از پشت کوچولو برداشت و آرام کنار تخت او نشست.

سعی کرد، آن خاطره را به یاد آورد. به یادش آمد، هنوز آن جا بود، اما آبی آسمان کم‌رنگ‌تر، حرکت قایق آرام‌تر و آب دریاچه تیره‌تر گشته بود. مدتی خاطره را نگه داشت و سعی کرد بر اعصابش مسلط شود، سپس آن را رها کرده و به تختش بازگشت.

یک بار دیگر، نزدیک طلوع آفتاب، بچه بیدار شد و گریه کرد. یوناس، دوباره به طرف او رفت. این بار، دست‌هایش را با دقت پشت گابریل گذاشت و بقیه آن روز روی دریاچه را رها کرد تا به او منتقل شود. گابریل دوباره خوابش برد. اما حالا یوناس بیدار بود. او از این گونه خاطرات زیاد نداشت و کمی احساس کمبود کرد. البته می‌دانست که بخشنده باز هم می‌تواند چنین خاطراتی را به او انتقال دهد.

این بار از او خاطره‌ای از قایق‌سواری بر یک اقیانوس را می‌خواست، چراکه حالا اقیانوس را می‌شناخت و می‌دانست که آن جا هم می‌توان قایق‌سواری کرد. اما نمی‌دانست که چگونه این موضوع را به بخشنده بگوید، چراکه نه او هنوز صلاحیت بخشنده بودن را داشت و نه گابریل به‌عنوان یک دریافت‌کننده انتخاب شده بود. اما داشتن چنین قدرتی او را به وحشت می‌انداخت، پس تصمیم گرفت چیزی در این مورد نگوید.

یوناس وارد خلوتگاه شد و دریافت که باید برود. بخشنده محکم در صندلی اش نشسته بود و صورتش را با دست پوشانده بود.

یوناس به تندی گفت: «فردا برمی گردم، آقا.» سپس دچار تردید شد و اضافه کرد: «مگر این که کاری از دستم بریاید؟»

بخشنده نگاهی به او انداخت، صورتش از درد کج شده بود، در حالی که نفس نفس می زد، گفت: «خواهش می کنم کمی از این درد را بگیر.»

یوناس کمک کرد تا او روی صندلی کنار تخت بنشیند، سپس به سرعت لباسش را درآورد و روی صورت خوابید.

«دست های تان را پشت من بگذارید.» یوناس راهنمایی می کرد، چون می دانست ممکن است بخشنده نیاز به یادآوری داشته باشد.

تماس دست ها و سپس از میان آن ها، درد به سراغ یوناس آمد، یوناس به خود نیرو داد و سپس در میان خاطره ای قرار گرفت که بخشنده را آزار می داد.

او در فضایی شلوغ و بویی آزاردهنده سرگردان بود، صبح زود بود و هوا به شدت از غباری زرد و قهوه ای پوشیده شده بود. به اطرافش نگاه کرد، در وسعتی بی کران که به نظر صحرایی می آمد، مردانی بر زمین افتاده و ناله می کردند. اسبی با چشم های

وحشی و افساری پاره و آویزان، دیوانه‌وار در میان تلی از انسان‌ها، یورتمه می‌رفت، سرش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند و هراسان شیهه می‌کشید. سرانجام لغزید و افتاد و دیگر بلند نشد.

یوناس از نزدیک صدایی شنید: «آب» ناله‌ای خشک و در حال احتضار بود. سرش را به طرف صدا برگرداند و چشمان نیمه‌بسته پسری را دید که به نظر بزرگ‌تر از خودش نمی‌آمد. صورت و موهای روشن پسر خاک‌آلوده بود. او روی زمین افتاده و اونیفورم خاکستری‌رنگش از خون تازه رنگین شده بود.

رنگ‌های این کشتار، به طرز عجیب و غریبی درخشان بودند، قرمز لاکی روی آن لباس‌های خشن و خاک‌آلود، خرده برگ‌های سبز روی موهای زرد پسرک.

پسر به یوناس خیره شد و دوباره ملتمسانه گفت: «آب» که با تکرار آن فورانی از خون پوشش خشن او را تا میان سینه و آستینش، خیس کرد.

یکی از دست‌های یوناس از درد بی‌حرکت شده بود و توانست از میان آستین پاره‌اش، چیزی را ببیند که به نظر، گوشت و خرده‌های استخوان می‌آمد. دست دیگرش را امتحان کرد و احساس کرد که حرکت می‌کند، به آرامی خود را به پهلو انداخت، دستش به ظرفی فلزی خورد، سرپوش آن را برداشت، بی‌حرکت ماند تا کمی درد تسکین یابد، سپس به آرامی و وجب به وجب،

دستش را روی زمین مرطوب از خون کشانید تا به لب‌های پسرک رسید، آب را در دهان پرعطش پسر چکاند و چانه‌اش را خیس کرد.

پسر آهی کشید، سرش به عقب افتاد و انگار که از چیزی متعجب باشد، فک پایینش آویزان شد. تیرگی در میان چشم‌هایش موج می‌زد و ساکت بود. اطراف، همچنان پرسر و صدا بود. ناله مردان زخمی، التماس برای آب، مادر، و مرگ، اسب‌ها روی زمین افتاده بودند و شیهه می‌کشیدند، سرهای‌شان را بلند می‌کردند و سم‌های‌شان را بی‌هدف به طرف آسمان تکان می‌دادند.

از فاصله‌ای دور صدای خفه گلوله‌های توپ به گوش می‌رسید. یوناس چندین ساعت در میان آن تعفن افتاده بود و درد می‌کشید، او آن‌جا، صدای مردن انسان‌ها و حیوان‌ها را شنید و معنای جنگ را فهمید.

سرانجام وقتی احساس کرد که دیگر تحملی برایش باقی نمانده و ممکن است او هم بمیرد، چشم‌هایش را باز کرد. روی تخت خوابیده بود.

بخشنده صورتش را برگرداند، چراکه قدرت دیدن آن‌چه را که بر یوناس گذشته بود نداشت، گفت: «مرا ببخش.»

یوناس نمی‌خواست به گذشته برگردد، خاطرات را نمی‌خواست، احترام را نمی‌خواست، خرد و دانایی را نمی‌خواست و درد را نیز نمی‌خواست. دوران بچگی‌اش را می‌خواست، همان توپ‌بازی و خراشیدن زانوانش را دوست داشت، می‌خواست در زمان خودش زندگی کند.

تنها در خانه بود، از میان پنجره، بیرون را نگاه می‌کرد. بچه‌ها مشغول بازی بودند و بزرگ‌ترها، سوار بر دوچرخه‌های‌شان عبور می‌کردند. روزها برای آن‌ها بدون رنج و بدون حادثه می‌گذشت، چراکه او و کسانی قبل از او، انتخاب شده بودند تا بار رنج آن‌ها را به‌دوش بکشند و او حق انتخاب نداشت.

یوناس هر روز به خلوتگاه می‌رفت. بخشنده چند صبحی بعد از آن روز و خاطره آن جنگ، با او بسیار آرام بود، او به یوناس یادآوری می‌کرد که «خاطرات بسیار خوبی وجود دارند.» و این موضوع حقیقت داشت. یوناس تاکنون شادی‌های بی‌شماری را از میان خاطرات تجربه کرده بود.

یک جشن تولد را دیده بود که چگونه برای روز تولد کودکی شادی می‌کنند و از آن، فرد بودن، خاص بودن و غرور را تجربه کرده بود. از موزه‌ها دیدن کرده بود. نقاشی‌هایی سرشار از رنگ دیده بود. رنگ‌هایی که حالا به‌خوبی تشخیص می‌داد و نام هریک را

می دانست.

در یکی از خاطرات نشاط‌آور، او سوار بر یک اسب قهوه‌ای روشن در میان مزرعه‌ای با بوی علف مرطوب می‌راند، او در کنار یک نهر آب از اسب پیاده شد و هر دو از آن آب خنک و شفاف نوشیدند. حالا او حیوانات را می‌شناخت و لحظه‌ای که اسب بعد از خوردن آب، سرش را با مهربانی به آرنج یوناس زد، به مفهوم ارتباط میان انسان و حیوان پی برد.

او در میان بیشه‌ای قدم زده بود و شب‌هنگام، در هوای آزاد، کنار آتش به سر برده بود. گرچه، قبلاً همراه با خاطرات درد تنهایی را تجربه کرده بود، اما حالا لذت خلوت و تنهایی را احساس می‌کرد.

یوناس از بخشنده پرسید: «کدام یک از خاطرات را بیشتر از همه دوست دارید؟ ببینید نمی‌خواهم حالا آن را از شما بگیرم ولی دوست دارم درباره آن با من صحبت کنید تا بتوانم با خوشحالی در انتظارش بمانم، چون که احتمالاً آن را زمانی دریافت می‌کنم که کار شما با من تمام شده است.»

بخشنده لبخند زد و گفت: «دراز بکش، خوشحال می‌شوم که آن را به تو بدهم.»

یوناس خیلی زود احساس شادمانی کرد. بعضی وقت‌ها، مدتی طول می‌کشید تا در فضای خاطره قرار گیرد، اما این بار مستقیم در محل قرار گرفت و آن خاطره سراسر شاد را دریافت کرد.

در اتاقی بود که عده‌ای آن جا جمع بودند. آتش بخاری آن جا را گرم کرده بود. از میان پنجره بیرون را می‌دید. شب بود و برف می‌بارید. از لابه‌لای درخت عجیبی که وسط اتاق بود، رنگ‌های قرمز و سبز و زرد چشمک می‌زدند. شمع‌هایی روشن در پایه‌های براق طلایی، سوسو می‌زدند، بوی خوراکی همه جا پیچیده بود و صدای خنده‌های آرام به گوش می‌رسید، سگی هم با موهای طلایی، کف زمین خوابیده بود. روی زمین، بسته‌هایی پیچیده در کاغذهای رنگین و روبان قرار داشت همچنان که یوناس تماشا می‌کرد، بچه کوچکی بسته‌ها را برداشته و دور اتاق بین همه پخش می‌کرد. بین بچه‌های دیگر، بین بزرگسالانی که احتمالاً والدین او بودند و برای یک زوج پیر و آرام، مرد و زنی که خوشحال کنار هم نشسته بودند.

سپس آن‌ها یکی یکی شروع به باز کردن روبان‌های بسته‌ها کردند. باز کردن کاغذهای رنگین، باز شدن جعبه‌ها و آشکار شدن اسباب‌بازی‌ها، لباس‌ها و کتاب‌ها، فریادهای شادی، فضا را پر کرده بود، آن‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند. بچه کوچک خود را در آغوش آن زن پیر انداخت و زن صورتش را به صورت بچه مالید.

یوناس، چشم‌هایش را باز کرد و با خشنودی، روی تخت دراز کشید، هنوز لذت و گرمای آن خاطره با او بود. آن جا همه چیز بود، تمام چیزهایی که یاد گرفته بود تا دوست‌شان بدارد.

بخشنده سؤال کرد: «چه چیزی دریافت کردی؟»

یوناس جواب داد: «گرما و خوشحالی، – اجازه بدهید، فکر کنم، خانواده، آن جا، یک جور جشن بود، یک تعطیلی و یک چیز دیگر – نمی توانم کلمه مناسبی پیدا کنم.»

«پیدا خواهی کرد.»

«آن پیرها که بودند؟ چه طور آن جا بودند؟» یوناس از دیدن آن ها در آن اتاق، تعجب کرده بود. در مجموعه آن ها، پیرها در خانه سالمندان تحت مراقبت قرار می گرفتند و هیچ وقت آن جا را ترک نمی کردند.

«آن ها پدربزرگ و مادربزرگ بودند.»

«پدربزرگ و مادربزرگ؟»

«بله، در زمان های قبل کلمه والدین مفهوم واقعی خود را داشت.»

«و زمان های قبل و قبل و قبل؟» یوناس شروع به خندیدن کرد: «در واقع آن ها والدین والدین والدین ما هستند.»

بخشنده هم خندید: «درست است، چیزی شبیه به نگاه کردن به خودت در آینه.»

یوناس اخم کرد: «پس والدین من هم باید والدینی داشته باشند! هیچ وقت در این مورد فکر نکرده بودم، چه کسانی والدین والدین من هستند؟ آن ها کجا هستند؟»

«می‌توانی به مرکز بایگانی بروی و اسامی آن‌ها را پیدا کنی، اما فکر کن، پسر، اگر روزی تو بچه داشته باشی چه کسانی والدین والدین آن‌ها هستند؟ چه کسانی پدربزرگ و مادربزرگ بچه‌های تو هستند؟»

«خُب، البته پدر و مادرم.»

«و آن‌ها کجا خواهند بود؟»

یوناس فکری کرد و به آرامی گفت: «اوه، بعد از تمام شدن آموزش، من هم جزء بزرگسالان محسوب شده و در خانه خودم زندگی می‌کنم و بعد از آن، لی‌لی هم به‌همین ترتیب صاحب خانه، همسر و فرزندی خواهد شد و در آن موقع مادر و پدر -» «بله درست است.»

«تا زمانی که آن‌ها کار می‌کنند و عضوی از مجموعه هستند، در مرکز میانسالان زندگی می‌کنند و دیگر با زندگی من ارتباط ندارند و بعد از آن هم به خانه سالمندان می‌روند.» یوناس ادامه داد، او بلند بلند فکر می‌کرد: «در آن جا از آن‌ها مراقبت می‌شود و بعد از آن زمانی می‌رسد که طی مراسمی از مجموعه اخراج می‌شوند.»

بخشنده خاطرنشان کرد: «و شما هم حضور نخواهید داشت.»

«نه البته که نه، چون من اصلاً متوجه نمی‌شوم، چراکه مشغول زندگی خودم هستم و لی‌لی هم همین‌طور. بنابراین، بچه‌های ما،

البته اگر بچه‌ای داشته باشیم، چیزی در مورد والدین‌شان نمی‌دانند.»

«سیستم خوبی به نظر می‌آید، این طور نیست؟ من تا این لحظه به این مسیر فکر نکرده بودم.»

«بله خوب کار می‌کند.»

یوناس تأملی کرد و گفت: «با این حال، این خاطره را دوست داشتم و می‌توانم بفهمم که چرا بهترین خاطره شماست. اما چیزی

در آن اتاق وجود داشت که کلمه‌ای برای آن پیدا نمی‌کنم، آن جا سرشار از احساس و هیجان بود.»

بخشنده گفت: «عشق.»

یوناس آن را تکرار کرد: «عشق» این برای او یک کلمه تازه بود.

هر دو ساکت شدند.

سپس یوناس گفت: «بخشنده؟»

«بله.»

«چیزی می‌خواهم بگویم که احمقانه است، خیلی خیلی احمقانه.»

«لازم نیست، این طور فکر کنی، هیچ چیز در این جا احمقانه نیست، به خاطرات و احساسی که در تو ایجاد می‌شود، اعتماد کن.»

یوناس در حالی که به پایین نگاه می کرد، گفت: «خُب، در حال حاضر، شما خاطرات زیادی ندارید، چون بیشتر آن ها را به من داده اید و ممکن است، متوجه حرف های من نشوید.»

«نگران نباش، متوجه می شوم، از این گونه خاطرات زیاد دارم، خاطراتی از خانواده ها، تعطیلات، شادی ها و عشق.»
یوناس، ناگهان، آن چه را که حس می کرد، بر زبان آورد: «داشتم فکر می کردم که... خُب، البته متوجه هستم که روش آن ها در مراقبت از افراد پیر خیلی عملی نیست و نباید با پیرها در یک جا زندگی کرد، و مسلماً روش نگهداری ما بهتر از آن ها است. اما به هر صورت فکر می کنم، یعنی احساس می کنم که روش آن ها را دوست دارم و دلم می خواهد ما هم همین طور زندگی کنیم و دلم می خواهد شما پدر بزرگ من باشید، خانواده در آن جا کمی...» حالا مکث کرد، قادر نبود کلمه مناسب را پیدا کند.

بخشنده گفت: «کمی کامل تر از ما.» یوناس سرش را تکان داد و اعتراف کرد: «من آن حس حاکم بر فضای آن جا، یعنی عشق، را دوست داشتم.» سپس با ناراحتی، نگاهی به بلندگوی روی دیوار انداخت تا مطمئن شود کسی به حرف های آن ها گوش نمی دهد: «ای کاش، ما هم مثل آن ها زندگی می کردیم.» و به سرعت اضافه کرد: «البته، می دانم که روش خوبی نیست و سازماندهی کنونی ما بهتر عمل می کند و متوجه خطرات آن نیز هستم.» بخشنده پرسید: «منظورت چیست؟»

یوناس درنگ کرد، چون مطمئن نبود که واقعاً چه منظوری دارد. نمی دانست چرا، اما حس می کرد که آن نوع زندگی همواره با

مخاطراتی روبه‌رو می‌شود. بالاخره در حالی که به‌دنبال توضیحی دقیق و منطقی بود، گفت: «مثلاً در آن اتاق آتش شعله‌ور بود و چند شمع هم روی میز وجود داشت، و من به‌خوبی علت ممنوعیت آن را می‌دانم.»

و در حالی که آهسته با خودش حرف می‌زد، ادامه داد: «با این حال، آن روشنایی و گرما را دوست داشتم.»

یوناس تصمیم گرفت پدر و مادرش را امتحان کند پس رو به والدینش کرد و گفت: «پدر، مادر از شما سؤالی دارم.»
پدر گفت: «بپرس، یوناس.» او که کمی سرخ شده بود، سعی کرد تا کلماتی را که بارها در هنگام بازگشت به خانه تمرین کرده بود، ادا کند: «آیا به من عشق می‌ورزید؟»

برای چند لحظه سکوت دردآوری حاکم شد. سپس پدر به‌آرامی خندید: «تو متعلق به همه هستی، لطفاً در استفاده از کلمات کمی دقت کن!»

یوناس که اصلاً انتظار نداشت آن‌ها تصور کنند کلمه‌ای را بی‌جهت بر زبان آورده است پرسید: «منظورتان چیست؟»
مادر با دقت توضیح داد: «منظور پدرت این است که کلمه‌ای را که به‌کار بردی بسیار کلی، و آن قدر بی‌معناست که تقریباً فراموش شده است.»

یوناس به آن‌ها خیره شد. بی‌معنا؟ تا به حال، چیزی پرمعناتر از خاطرات در زندگی او وجود نداشته است.

مادر ادامه داد: «مسلماً، اگر مردم در استفاده از لغات دقت نمی‌کردند، مجموعه به این خوبی و آرامی اداره نمی‌شد. تو می‌توانی سؤال را این‌طور مطرح کنی، آیا از وجود من لذت می‌بری؟ و جواب این است: "بله" و پدر ادامه داد: «یا این که می‌توانی بررسی: از داشتن من، احساس غرور می‌کنید؟ و باز هم جواب من از صمیم قلب "آری" است.»

مادر پرسید: «حالا فهمیدی، چرا استفاده از کلمه‌ای چون عشق، صحیح نیست؟» یوناس سری تکان داد و به آرامی جواب داد: «بله، متشکرم، فهمیدم.» این اولین دروغ او به والدینش بود.

یوناس آن شب، کنار تخت بچه زمزمه کرد: «گابریل؟» حالا تخت بچه دوباره در اتاق او بود. گابریل چهار شب در اتاق یوناس به آرامی خوابیده بود و والدینش این حرکت را یک موفقیت و یوناس را قهرمان نامیده بودند. گابریل به سرعت رشد می‌کرد، دور اتاق وول می‌خورد و خود را بالا می‌کشید تا بایستد. پدر می‌گفت، حالا که مسئله خواب او حل شده می‌تواند در مرکز پرورش بچه‌ها، نگهداری شود و احتمالاً تا دسامبر یعنی دو ماه دیگر، رسماً نام‌گذاری خواهد شد.

اما وقتی او را به مرکز بردند، بی‌خوابی و گریه‌های شبانه از نو آغاز شد. بنابراین، دوباره او را به اتاق یوناس برگرداندند و تصمیم گرفتند مهلت بیشتری به او بدهند. از آن جایی که، به نظر می‌رسید، گیب اتاق یوناس را دوست دارد، او مدت بیشتری را در اتاق

می‌گذراند تا عادت راحت خوابیدن بچه، به طرز کاملی شکل بگیرد. کودکان در مورد آینده گابریل خوش بین بودند.

گابریل راحت خوابیده بود و جوابی به نجوای یوناس داده نشد.

«همه چیز عوض می‌شود، گیب، نمی‌دانم چه‌طور؟ اما باید راهی وجود داشته باشد، راهی برای تغییرات و دیدن رنگ‌ها، پدر بزرگ، مادر بزرگ.» و در حالی که به سقف اتاق خیره شده بود، اضافه کرد: «خاطرات به همه مردم تعلق دارد.» و وقتی که به طرف تخت برگشت، گفت: «تو می‌دانی که خاطرات چیست!»

گابریل نفس عمیقی کشید، یوناس، با وجودی که از انجام این کار پنهانی احساس گناه می‌کرد، اما، حضور گابریل را در اتاقش دوست داشت. او هر شب، خاطره‌ای به گابریل می‌داد: خاطراتی از قایق‌سواری و گردش در آفتاب، تماشای ریزش باران از پشت پنجره و رقصیدن روی چمن خیس با پاهای برهنه. «گیب؟» بچه کمی تکان خورد. یوناس نگاهی به او انداخت و آهسته گفت: «می‌توان عشق را دوباره زنده کرد!»

صبح روز بعد، یوناس برای اولین بار قرصش را نخورد. چیزی در درونش، چیزی که با دریافت خاطرات رشد کرده بود، به او ندا می‌داد که قرص‌ها را دور بیندازد.

امروز، تعطیلی فوق برنامه اعلام می‌شود.

یوناس، والدینش و لی‌لی با تعجب به بلندگوی روی دیوار که اطلاعیه از آن پخش می‌شد، نگاه کردند.

چنین چیزی به‌ندرت اتفاق می‌افتاد، اما، تمام افراد مجموعه خوشحال بودند.

در چنین روزهایی بزرگسالان از کار روزانه و بچه‌ها از مدرسه و آموزش و ساعات کار داوطلبانه معاف می‌شدند. کارگرهای ذخیره، که تعطیلات دیگری داشتند، مسئولیت امور مجموعه را عهده‌دار می‌شدند: تغذیه، حمل و نقل و مراقبت از افراد پیر، و بقیه ساکنان مجموعه آزاد بودند.

یوناس خوشحال شد و کلاسور مدرسه‌اش را زمین گذاشت. او در این ساعت باید به مدرسه می‌رفت. گرچه، حالا مدرسه برای او اهمیت کمتری داشت و مدت زیادی به پایان رسمی آن نمانده بود، اما هنوز، برای دوازده‌ساله‌ها که تعلیمات بزرگسالی را شروع کرده بودند، به‌خاطر سپردن فهرست بزرگ قوانین و مجهز شدن به جدیدترین فنون از اهمیت زیادی برخوردار بود.

یوناس روز خوبی را برای والدینش، خواهرش و گیب آرزو کرد و سوار بر دوچرخه، به‌دنبال آشرفت.

حالا چهار هفته بود که قرص نمی‌خورد. و چون هیجان‌های شبانه، برگشته بودند کمی احساس نگرانی و گناه می‌کرد. زیرا هنگام

خواب، دستخوش رؤیاهای دلپذیری می‌شد، اما دیگر نمی‌توانست به دنیای خالی از احساساتی که سال‌ها با آن زندگی کرده بود، برگردد.

حس جدیدی که دائماً قوی‌تر می‌شد، از حوزه خواب فراتر رفته بود. او می‌دانست که مقداری از آن مربوط به نخوردن قرص است و از نقش خاطرات در بروز این احساسات نیز به‌خوبی آگاهی داشت. حالا تمام رنگ‌ها را می‌دید و همه را ثابت نگه می‌داشت. درختان، علف‌ها و بیشه‌زارها، همواره جلو چشم او سبز بودند. قرمزی صورت گابریل، حتی در خواب، به رنگ صورتی درمی‌آمد و سیب‌ها همیشه و همیشه قرمز بودند.

حالا او اقیانوس‌ها، کوه‌ها، و دریاچه‌ها و رودهای خروشان میان جنگل‌ها را می‌شناخت و اکنون، آن رودخانه عریضی را که همیشه بر سر راهش قرار داشت جوّری دیگر می‌دید. روشنایی آب را می‌دید و می‌دانست که از کجا می‌آید و به کجا می‌رود.

حالا از این تعطیلی غیرمنتظره، خوشحال بود. گرچه او همیشه از تعطیلات خود لذت می‌برد، اما این بار می‌دانست که شادی عمیق‌تری در آن نهفته است. مثل همیشه به کاربرد لغات فکر کرد و این بار به کلمه «عمق» اندیشید. چیزی که در هیچ خانه‌ای و نزد هیچ شهروندی با وجود تمام آن صحبت‌های بی‌پایان، وجود نداشت.

لی لی یک‌بار گفته بود: «عصبانی هستم.» چراکه یک نفر قوانین بازی را زیر پا گذاشته بود و دستان کوچکش را مشت کرده بود تا

خشمش را نشان دهد، خانواده‌اش و یوناس هم در میان خانواده، درباره دلایل احتمالی این قانون‌شکنی صحبت کرده بودند تا لی‌لی را آرام کنند و مشت‌هایش را از هم باز کند.

اما حالا، یوناس می‌دانست که لی‌لی چیزی از این احساسات واقعی نمی‌داند و عکس‌العمل او نوعی بی‌قراری و رنجشی کم‌عمق و سطحی بوده است. او حالا، دقیقاً معنای واقعی کلمات را دریافته بود و معنای واقعی عصبانیت را می‌دانست. او بی‌عدالتی و بی‌رحمی را به‌هنگام انتقال خاطرات تجربه کرده بود، و واکنش خشم‌آگین خود را در مقابل آن حس کرده بود، و این که کسی می‌تواند در کمال آرامش در موقع صرف شام، در مورد عصبانیت بحث کند برای او قابل تصور نبود.

یک‌بار هم که مادر گفته بود: «کمی ناراحت هستم.» همه خانواده او را دلداری داده بودند و ناراحتی مادر تمام شده بود. اما یوناس ناراحتی واقعی و اندوه را تجربه کرده بود و می‌دانست که تسکین به این شکل، برای این‌گونه احساسات وجود ندارد. این‌گونه احساسات آن قدر عمیق بودند که به کلام نمی‌آمدند و فقط احساس می‌شدند.

امروز او احساس خوشحالی می‌کرد.

یوناس دوچرخه دوستش را در زمین بازی، کنار درخت، پیدا کرد و صدا زد: «آشر» و به فاصله‌ای نه‌چندان دور، بقیه دوچرخه‌ها را که روی زمین افتاده بودند، دید. در روزهای تعطیل، قوانین روزمره رعایت نمی‌شد.

او همان نزدیکی توقف کرد و دوچرخه‌اش را کنار بقیه دوچرخه‌ها رها کرد و در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، دوباره صدا زد: «هی، آشر» به نظر می‌آمد کسی در زمین بازی نیست: «کجا هستید؟» سپس صدای بچه‌ای را از پشت یک بوته شنید که صداهایی مثل بوم، بوم، بوم! از خود درمی‌آورد. تانیا، دختری یازده‌ساله، تلوتلوخوران از جایی که پنهان شده بود بیرون آمد. او با هیجان شکمش را چنگ انداخته و به حالت زیگ‌زاگ و ناله‌کنان راه می‌رفت. ناگهان فریاد زد: «مرا کشتی!» و در حالی که پوزخندی می‌زد، به زمین افتاد.

«بوم!»

یوناس که هنوز کنار زمین بازی ایستاده بود، صدای آشر را تشخیص داد. آشر اسلحه‌ای خیالی در دست داشت و از پشت یک درخت مشغول تیراندازی بود. «بوم! تو در تیررس من هستی، یوناس! مواظب خودت باش.»

یوناس قدمی به عقب برگشت، پشت دوچرخه آشر نشست، طوری که از معرض دید خارج باشد. آن‌ها اغلب این بازی را می‌کردند، جنگ خوب‌ها با بدها، یک بازی بی‌ضرر که حسایی آن‌ها را خسته می‌کرد و پایان آن زمانی بود که همگی به شکل‌های عجیب و غریب روی زمین می‌افتادند. اما او قبلاً هرگز آن را به شکل یک جنگ ندیده بود.

«حمله!» صدایی از پشت انباری که وسایل بازی در آن جا نگهداری می‌شد، به گوش رسید. سه بچه جلو پریدند، اسلحه‌های شان

آماده آتش بود. از نقطه مقابل صدای فریادی آمد، «پاتک!» عده‌ای از بچه‌ها از محلی که پنهان شده بودند، و فیونا هم در میان آن‌ها بود، بیرون آمده و در حالی که دولا دولا می‌دویدند، مشغول تیراندازی شدند. سپس چند نفرشان ایستادند، دست‌ها و سینه‌های‌شان را چنگ می‌زدند، و با حالتی اغراق‌آمیز وانمود می‌کردند که زخمی شده‌اند، خود را روی زمین انداخته و به خود می‌پیچیدند.

یوناس منقلب شده بود، او آرام آرام به جلو می‌رفت. آشر از پشت درختی فریاد زد: «تو زخمی شدی، یوناس!»
«بوم! دوباره زخمی شدی!»

حالا یوناس، تنها در وسط زمین ایستاده بود. بچه‌ها سرهای‌شان را بلند کرده و با دلخوری او را نگاه می‌کردند. آن‌ها که مهاجم بودند، از حرکت باز ایستادند و با تردید به یوناس نگاهی کردند ببینند چه می‌کند. یوناس، در تصور خود، صورت پسرکی را می‌دید که در حال مردن بود و تقاضای آب می‌کرد. حالا احساس می‌کرد که به سختی نفس می‌کشد، یکی از بچه‌ها، اسلحه‌اش را بلند کرد و به سمت او تیراندازی کرد: «بوم!»

آن‌گاه همه ساکت شدند و ایستادند. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای نفس‌های لرزان یوناس بود، او سعی می‌کرد که گریه نکند.

بچه‌ها در حالی که از حرکات یوناس عصبانی شده بودند، به یکدیگر نگاه کردند و یکی یکی زمین بازی را ترک کردند. یوناس صدای آن‌ها را می‌شنید که سوار بر دوچرخه‌هایشان می‌شدند.

فقط آشر و فیونا ماندند.

فیونا گفت: «موضوع چیه، یوناس؟ این فقط یک بازی است.»

آشر هم با خشم گفت: «و تو خرابش کردی.»

یوناس ناله کنان گفت: «دیگر این بازی را نکنید.»

آشر با عصبانیت خاطرنشان کرد: «من باید برای شغل آینده‌ام خود را آماده کنم و بازی‌ها در حوزه تفحص تو نیستند.»

یوناس ناخواسته گفته‌اش را تصحیح کرد: «تخصص.»

آشر با احتیاط نگاهی به یوناس کرد: «به هر صورت، با وجودی که قرار است تو دریافت‌کننده جدید باشی، اما نمی‌توانی به ما

بگویی چه بازی بکنیم.» و بلافاصله اضافه کرد: «از این که بی‌احترامی کردم، معذرت می‌خواهم.»

یوناس سعی می‌کرد با دقت و مهربانی برای آشر توضیح دهد، پس گفت: «آشر، تو متوجه نیستی، من هم به‌تازگی فهمیده‌ام، این

یک بازی بی‌رحمانه است. در گذشته، آن‌ها - «من که گفتم، معذرت می‌خواهم، یوناس.»

یوناس آهی کشید. فایده‌ای نداشت. البته که آشر نمی‌توانست بفهمد. آن وقت با ناراحتی گفت: «معذرت‌خواهی تو را قبول می‌کنم، آشر.»

فیونا که کمی عصبی بود و لب خود را گاز می‌گرفت، پرسید: «یوناس، می‌خواهی کنار رودخانه سواری کنیم؟» یوناس نگاهی به او کرد، خیلی زیبا بود. در یک لحظه فکر کرد، هیچ‌چیز را بیشتر از سواری در امتداد رودخانه و صحبت با این دختر دوست ندارد. اما می‌دانست که فرصت چنین کارهایی را ندارد. پس سرش را تکان داد و دعوت فیونا را رد کرد. بعد از چند لحظه، فیونا و آشر به طرف دو چرخه‌های شان برگشتند و یوناس آن‌ها را نگاه می‌کرد.

سپس به زحمت خود را به نیمکت کنار انبار رساند و آن‌جا نشست، به چیزهایی فکر می‌کرد که از دست داده است. بچگی‌اش، روابط دوستانه، حس امنیت – تمام آن‌ها از بین رفته بود. او غرق در اندوه بود در حالی که دیگران می‌خندیدند، بازی و شادمانی می‌کردند. در همان حال می‌دانست که آن‌ها بدون خاطرات هیچ‌چیز را نمی‌فهمند. احساسی که او نسبت به فیونا و آشر داشت، عشق بود. اما آن‌ها چیزی از آن درک نمی‌کردند و او نمی‌توانست خاطرات را به آن‌ها بدهد. یوناس مطمئن شد که هیچ‌چیز را نمی‌تواند تغییر دهد.

غروب آن روز، در خانه، لی‌لی با خوشحالی مشغول پرگویی درباره این تعطیلی بود. غذا را در هوای آزاد با دوستانش خورده بود و

اعتراف کرد یواشکی سعی کرده است سوار دوچرخه پدر بشود: «من نمی‌توانم تا ماه آینده برای گرفتن دوچرخه خودم صبر کنم، مال پدر هم خیلی بزرگ است و از روی آن افتادم، خوب شد که گیب پشت آن نبود.»

مادر با اخم گفت: «واقعاً که خوب شد.»

گابریل، وقتی اسمش را شنید، دست‌هایش را تکان داد. او از هفته پیش شروع به راه رفتن کرده بود. برای راه افتادن بچه‌ها در مرکز تغذیه، مراسم کوچکی برگزار می‌شد. پدر گفت: «تنبيه‌های انضباطی هم کم‌کم شروع می‌شود.» حالا، پدر هر شب وسیله کوچکی را همراه خود می‌آورد تا در صورت خطای گابریل از آن استفاده کند.

اما گابریل، بچه‌ای شاد و بی‌دردسر بود، او با پاهای استوار دور اتاق می‌چرخید و با صدایی بچگانه اسم خود را تکرار می‌کرد، «گی، گی، گی!»

یوناس کمی خوشحال شد. گرچه آن روز شروع کسل‌کننده‌ای داشت، اما او سعی کرد افکار مایوسانه را کنار بگذارد. در مورد تعلیم دوچرخه‌سواری به لی‌لی فکر کرد و این که او را آماده کند تا در مراسم نه‌ساله‌ها، به‌خوبی از عهده انجام این کار برآید.

به‌زودی ماه دسامبر دوباره فرامی‌رسید و تقریباً یک سال از زمانی که او به سن دوازده‌سالگی رسیده بود، گذشته بود، باور

کردنش مشکل بود.

حالا گابریل را نگاه می کرد که چگونه با شادمانی، پاهای کوچکش را یکی یکی حرکت می دهد.

پدر گفت: «امشب می خواهم زودتر بخوابم، چون فردا روز پرکاری را در پیش دارم. دوقلوها، فردا متولد می شوند و نتایج آزمایش ها نشان می دهد که آن ها یک جور هستند.»

لی لی با آواز گفت: «یکی این جا، یکی جای دیگر، یکی این جا، یکی جای دیگر.»

یوناس پرسید: «پدر شما واقعاً یکی از آن ها را به جای دیگری می فرستید؟»

«نه، من فقط یکی از آن ها را انتخاب می کنم. اول آن ها را وزن می کنم و آن که بزرگتر است را به کودکیاری که در آن جا حضور دارد، می دهم و بعد آن یکی را که کوچکتر است، مرتب و تمیز تحویل می گیرم و بعد یک مراسم کوچولوی اخراج.»

پدر نگاهی به گابریل انداخته و پوزخندی زد: «بعد دست هایم را تکان می دهم و خداحافظی می کنم.» کلمات آخر را با لحنی شیرین و بچگانه، همچنان که عادت وی در هنگام صحبت با بچه ها بود، ادا کرد و دست هایش را با حالتی آشنا تکان داد.

گابریل هم حرکتی کرد و دست هایش را به شکل خداحافظی تکان داد.

«و یک نفر می آید و او را می گیرد؟ از جایی دیگر؟»

«بله، همین طور است، یوناس کوچولو.»

یوناس از این که پدر اسم زمان کودکی او را به کار برده بود، یکه خورد. لی لی سخت در فکر بود: «چی می شد اگر اسم آن که به جای دیگر می رفت را چیزی مثل جاناتان می گذاشتند؟ و ما هم در مجموعه خودمان برای آن یکی هم، اسم جاناتان را انتخاب می کردیم، این طوری دو بچه با یک اسم وجود دارد که کاملاً شکل هم هستند و بعد یک روز وقتی که آن ها شش ساله می شدند، یکی از آن ها همراه گروه برای بازدید به یک مجموعه دیگر می رفت که یک جاناتان شش ساله، کاملاً شبیه به خودش در آن جا وجود داشت، بعد، شاید این دوتا با هم جابه جا می شدند و یک جاناتان عوضی به خانه برمی گشت و والدینش هم متوجه این موضوع نمی شدند و بعد -»

لی لی نفسی تازه کرد.

مادر گفت: «لی لی، من یک فکر خوب دارم، چه طور است تو قصه گو بشوی؟ فکر می کنم مدت ها است که در مجموعه قصه گو نداریم. اگر در زمان دوازده سالگی تو من در کمیته باشم، تو را برای این شغل انتخاب خواهم کرد!»

لی لی تبسمی کرد: «یک فکر دیگر هم دارم، شاید همه ما دوقلو بوده ایم و خودمان نمی دانیم، بنابراین، در جای دیگر، یک لی لی دیگر، یک یوناس دیگر، یک پدر دیگر، یک آشپز دیگر، یک رئیس ارشد دیگر و یک -»

پدر احمی کرد و گفت: «لی لی، وقت خواب است.»

یوناس، روز بعد از بخشنده سؤال کرد: «بخشنده، آیا تا به حال به اخراج فکر کرده‌اید؟»

«منظورت اخراج خودم است یا مفهوم کلی آن را می‌گویی؟»

«فکر می‌کنم هر دو. معذرت می‌خواهم، منظورم این است که باید بیشتر دقت کنم. واقعاً خودم هم نمی‌دانم منظورم چیست.»

«بنشین، لازم نیست، وقتی که صحبت می‌کنیم، دراز بکشی.»

یوناس که قبلاً موقع سؤال کردن دراز می‌کشید، بلند شد و نشست. بخشنده گفت: «من، هر چند وقت یک‌بار به آن فکر می‌کنم،

وقتی که درد می‌کشم به اخراج خودم فکر می‌کنم و این که، ای کاش، می‌توانستم تقاضای اخراج کنم، اما می‌دانی که تا تعیین

جانشین و تمام شدن آموزش مجاز به این کار نیستم.»

یوناس به خاتمه آموزش خود فکر می‌کرد و زمانی که او دریافت‌کننده جدید می‌شد، برای او روشن بود که علی‌رغم احتراماتی که

کسب می‌کرد، چه مشکلاتی و تنهایی، انتظار او را می‌کشید. سپس با لحنی افسرده گفت: «من هم نمی‌توانم تقاضای اخراج کنم،

این موضوع در دستورالعمل آموزش ذکر شده است.»

بخشنده با تلخی خندید: «این را می‌دانم. آن‌ها این قوانین را بعد از آن شکست ده سال پیش مقرر کردند.» یوناس بارها و بارها

در مورد آن شکست شنیده بود، اما هنوز نمی دانست ده سال پیش چه اتفاقی افتاده بود. بنابراین گفت: «بخشنده، خواهش می کنم بگویید چه شده است.»

بخشنده شانه هایش را بالا انداخت: «ظاهر مسئله بسیار ساده بود. یک دریافت کننده به همان روشی که می دانی، انتخاب شده بود. یک انتخاب آرام، تشریفات صورت گرفت و انتخاب انجام شد. جمعیت فریاد شادی می کشیدند، همان طور که در مورد تو بود و دریافت کننده جدید نیز مثل تو گیج و کمی وحشت زده بود.»

«از پدر و مادرم شنیده ام که او یک مؤنث بود.»

بخشنده تأیید کرد.

یوناس به فیونای دوست داشتنی فکر کرد. به خود لرزید. او نمی خواست دوست خوبش، با دریافت خاطرات رنج بکشد و سپس سؤال کرد: «چه شکلی بود؟»

نگاه بخشنده آکنده از غم بود. درباره آن فکر کرد: «مشخصاً بسیار جوان بود. بسیار خوددار و آرام و باهوش و مشتاق برای یاد گرفتن.» سپس سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید: «می دانی، یوناس، وقتی او به این اتاق، نزد من آمد، و خودش را برای آموزش معرفی کرد.» یوناس حرف او را قطع کرد: «می توانید، اسم او را به من بگویید؟ من می دانم که نباید درباره آن صحبت

کرد، اما فقط به من بگوئید.»

بخشنده تأملی کرد، به نظر می‌آمد گفتن آن اسم برایش دردناک باشد و بالاخره گفت: «اسمش رزماری^{۲۳} بود.»
«رزماری، چه اسم قشنگی.»

بخشنده ادامه داد: «وقتی برای اولین بار به این جا آمد، روی همان صندلی نشست که تو هم روز اول نشسته بودی. او مشتاق و هیجان‌زده بود و کمی هم می‌ترسید. ما با هم صحبت کردیم و من سعی کردم همه چیز را برایش به بهترین نحو توضیح دهم.»
«همان گونه که برای من بازگو کردید.»

سپس بخشنده با تأسف خندید: «شرح آن مشکل است. هر چیزی بستگی به تجربیات فرد دارد. اما من تلاشم را کردم، او هم به دقت گوش می‌کرد. یاد می‌آید که، چشمان درخشانی داشت.» سپس ناگهان سرش را بلند کرد: «یوناس، آن خاطره را که برای من عزیزترین بود، به یاد داری؟ من هنوز کمی از آن را دارم. آن اتاق، آن خانواده و آن پدر بزرگ و مادر بزرگ؟»
یوناس با سر تأیید کرد، البته که به یاد می‌آورد و گفت: «بله، خاطره‌ای که با خود آن احساس جالب را داشت. آن احساسی که شما آن را عشق نامیدید.»

بخشنده گفت: «بنابراین احساس من را می‌توانی بفهمی، من عاشق رزماری بودم.» و اضافه کرد: «و همین احساس را نسبت به

تو هم دارم.»

یوناس پرسید: «چه اتفاقی برایش افتاد؟»

«آموزش شروع شد. او هم مثل تو خوب می‌گرفت. بسیار با حرارت و با اشتیاق بود و از تجارب تازه لذت می‌برد. هنوز خنده‌های او را به خاطر دارم...»

بخشنده به لکنت افتاد و نتوانست ادامه دهد.

یوناس بعد از چند لحظه دوباره سؤال کرد. «چه اتفاقی افتاد؟ لطفاً به من بگویید.»

بخشنده چشم‌هایش را بست. «انتقال درد به او قلب مرا جریحه‌دار کرد. اما این وظیفه من بود. کاری که باید انجام می‌دادم. همان‌طور که در مورد تو نیز مجبور بودم انجام دهم.»

اتاق ساکت شد و یوناس منتظر ماند. بالاخره بخشنده ادامه داد: «پنج هفته، تمامش همین بود. من خاطرات دلپذیری را به او می‌دادم: سواری روی چرخ و فلک، بازی با گربه خانگی، گردش، و بعضی وقت‌ها خودم خاطره‌ای را انتخاب می‌کردم تا او را بخندانم، و آن خنده‌ها را در این اتاق همیشه ساکت، ذخیره کرده‌ام. اما او هم مثل تو بود، یوناس، می‌خواست همه چیز را تجربه کند. او می‌دانست که این مسئولیت اوست و از من می‌خواست تا خاطرات تلخ را به او بدهم.»

یوناس چند لحظه‌ای نفسش را حبس کرد: «شما خاطره جنگ را به او ندادید. این طور نیست؟ فقط در مدت پنج هفته؟!»
بخشنده سرش را تکان داد و آهی کشید: «نه، هیچ نوع درد جسمی هم به او منتقل نکردم. اما خاطره‌ای از تنهایی به او دادم.
خاطره‌ای درباره از دست دادن عزیزان. خاطره‌ای که در آن بچه‌ای از والدینش جدا می‌شد و این اولین خاطره دردناک بود. در
پایان آن، او دچار سرگیجه شد.»

یوناس آب دهانش را جمع کرد، رزماری را تصور می‌کرد، با آن خنده‌ها، بعد نگاه هراسان او، در حالی که روی تخت دراز کشیده و
خاطرات را دریافت می‌کند.

بخشنده ادامه داد: «نتوانستم این کار را ادامه دهم، بنابراین خاطراتی با شادی‌های بیشتر به او دادم. اما او تغییر کرده بود.
می‌توانستم آن را از چشمانش بفهمم.»

یوناس گفت: «به اندازه‌ای که باید شجاع نبود؟»

بخشنده به این سؤال جواب نداد: «او اصرار می‌کرد که ادامه بدهم و هیچ گونه کوتاهی نکنم. او، این را وظیفه خود می‌دانست و
من می‌دانستم که حق با اوست. من نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که دردی بر او تحمیل کنم، با این وجود او را با رنج‌های
مختلف آشنا کردم، فقر، گرسنگی و وحشت. باید این کار را می‌کردم، یوناس، این وظیفه من بود و او هم انتخاب شده بود.»

حالا بخشنده ناتوان شده بود و یوناس دست او را گرفت.

«بالاخره در یک بعدازظهر، کار روزانه را به پایان رساندیم. جلسه سختی بود. من سعی کردم تمامش کنم، همچنان که با تو می‌کنم، با خاطره‌ای خوش. امّا، دوران آن خنده‌ها به پایان رسیده بود. او به آرامی بلند شد و ایستاد، کمی اخم کرده بود. به نظر می‌آمد که تصمیمی گرفته است. سپس به طرف من آمد و دست‌هایش را دور من حلقه کرد و صورتم را بوسید.»

بخشنده صورتش را حرکتی داد، انگار لب‌های رزماری را که ده سال پیش او را لمس کرده بود، حس می‌کرد: «آن روز، او از این جا رفت و دیگر هم برنگشت. من از طریق بلندگو، مطلع شدم که او مستقیماً نزد رئیس ارشد رفته و تقاضای اخراج کرده است.»

«امّا، این خلاف مقررات است! دریافت‌کننده در حال تعلیم نمی‌تواند تقاضای ...»

«این‌ها در دستورالعمل توسّ، یوناس. در مورد او چنین قانونی نبود. او تقاضای اخراج کرده بود و آن‌ها باید موافقت می‌کردند. من دیگر هرگز او را ندیدم.»

یوناس، با خودش فکر کرد. پس این بود. ناراحتی بخشنده کاملاً قابل درک بود، امّا آن قدرها هم وحشتناک به نظر نمی‌رسید و یوناس می‌دانست که هر قدر هم آموزش مشکل باشد، او تقاضای اخراج نخواهد کرد. بخشنده نیاز به یک جانشین داشت و او برای این کار انتخاب شده بود. امّا مسئله‌ای دیگر ذهن یوناس را مشغول کرده بود. رزماری خیلی زود تقاضای اخراج کرده بود.

اما اگر یوناس چنین می کرد، چه می شد؟ حالا تقریباً یک سال بود که او خاطرات را دریافت می کرد!

«بخشنده، می دانم که من نمی توانم تقاضای اخراج بکنم، اما اگر اتفاقی برای من بیفتد، مثلاً یک حادثه، آن وقت چه می شود؟ اگر مثل کالب کوچولو در رودخانه بیفتم، البته من شناگر خوبی هستم، اما فرض کنیم که شنا بلد نیستم. آن وقت باید یک دریافت کننده جدید انتخاب شود، در حالی که شما بیشتر خاطرات را از دست داده اید، بنابراین، خاطرات هم با من از بین خواهند رفت! و بعد اگر...» سپس ناگهان با خودش خندید: «مثل خواهرم، لی لی، داستان سرایی کردم.»

بخشنده نگاه موقرانه ای به او کرد: «لطفاً زیاد کنار رودخانه نرو. دوست من. ما رزماری را بعد از پنج هفته از دست دادیم و این فاجعه رخ داد. نمی دانم با از دست دادن تو چه خواهد شد؟»

«چرا فاجعه؟»

بخشنده یادآوری کرد: «فکر می کنم یک بار به تو گفته ام، زمانی که رزماری از میان ما رفت، خاطرات به مردم برگشت. یوناس، با از بین رفتن تو، خاطرات از بین نمی روند. آن ها ابدی هستند. رزماری فقط به مدت پنج هفته، خاطرات را دریافت کرده بود و بیشتر آن ها خوب و لذت بخش بودند. فقط چند خاطره وحشتناک بود، همان هایی که او را از پا درآوردند. اما تا مدت ها، مجموعه درگیر آن احساسات بود! احساساتی که آن ها قبلاً تجربه نکرده بودند. اندوه از دست دادن رزماری و شکست در انجام وظیفه و

این که نمی توانستم کمکی به آن ها بکنم، مرا از پا درآورده بود. و عصبانی بودم.» سپس لحظه ای ساکت شد و به فکر فرورفت و بالاخره ادامه داد: «می دانی، اگر آن ها تو را از دست بدهند، تمام خاطرات را باید تحمل کنند.»

یوناس ادامه داد: «آن ها نمی توانند تحمل کنند.»

«مطمئناً همین طور خواهد بود. آن ها نمی دانند چگونه با آن ها روبه رو شوند.»

یوناس با آهی خاطر نشان کرد: «تنها راهش این است که شما کمک کنید.»

بخشنده تأیید کرد و آهسته گفت: «فکر می کنم، من می توانم -»

«چه چیزی را می توانید؟»

بخشنده غرق در تفکر بود. بعد از چند لحظه گفت: «اگر در رودخانه غرق شوی، تنها راه کمک، همان است که در مورد تو انجام

داده ام! این یک نظریه جالب است! اجازه بده کمی بیشتر راجع به آن فکر کنم. شاید وقتی دیگر درباره آن صحبت کنیم. حالا، نه!»

سپس خنده کوتاهی کرد: «خوشحالم که شناگر خوبی هستی، یوناس. اما مواظب رودخانه باش.» بخشنده از ته دل نمی خندید،

انگار افکارش، جای دیگر بود و نگاهش، نگران.

یوناس به ساعت نگاه کرد. کارهای زیادی باید انجام می‌دادند. اما او و بخشنده ساعات بسیاری را با صحبت کردن می‌گذرانند. یوناس گفت: «متأسفم که وقت شما را با سؤال کردن تلف کردم. فقط می‌خواستم کمی در مورد اخراج صحبت کنید، چراکه امروز قرار است پدرم یک بچه تازه متولدشده را اخراج کند. یکی از دوقلوها را، پدر باید یکی از آنها را انتخاب کند آن یکی را که سنگین‌تر است، و دیگری را اخراج کند.» و سپس دوباره نگاهی به ساعت انداخت: «دیگر تمام شده است، چون قرار بود این کار را صبح بکند.»

نگاه بخشنده سنگین شد و به آهستگی، انگار که با خودش حرف می‌زند، گفت: «ای کاش، این کار را نمی‌کردند.» یوناس به آرامی خندید: «خُب، نمی‌شود که دوتا آدم مثل هم در یک‌جا باشند! فکر کنید، چه حوادثی ممکن است رخ دهد. ای کاش می‌توانستم مراسم را ببینم.» او از فکر دیدن اجرای مراسم نوازش و نظافت دوقلوها، توسط پدرش، لذت می‌برد. پدرش مرد آرامی بود.

بخشنده گفت: «تو می‌توانی ببینی.»

یوناس گفت: «نه، آنها هرگز به بچه‌ها، اجازه چنین کاری را نمی‌دهند. این مراسم خیلی خصوصی است.» بخشنده گفت:

«یوناس، می دانم که دستورالعمل های آموزش را با دقت خوانده ای، پس حتماً می دانی که تو اجازه داری در رابطه با هر چیزی از هر کسی سؤال کنی.»

یوناس تأیید کرد: «بله، امّا...»

«یوناس، با تمام شدن آموزش، تو دریافت کننده جدید خواهی بود. می توانی کتاب ها را بخوانی، و خاطرات همیشه با تو خواهند بود. برای تو، دسترسی به همه چیز امکان دارد. این قسمتی از آموزش تو است و اگر خواهی یک مراسم اخراج را ببینی، فقط کافی است تا آن را بخوابی.»

یوناس شانه هایش را بالا انداخت: «خُب، شاید این کار را بکنم، امّا، به هر صورت برای این یکی خیلی دیر شده است، مطمئنم که این کار را صبح انجام داده اند.»

سپس بخشنده چیزی به او گفت که قبلاً نمی دانست: «تمام مراسم خصوصی ضبط می شوند و آن ها را در مرکز پرونده های بسته نگه می دارند. آیا می خواهی مراسم اخراج امروز صبح را ببینی؟»

یوناس تردید داشت. او نگران بود که شاید پدرش از دیدن این مراسم خصوصی، راضی نباشد.

بخشنده با قاطعیت گفت: «فکر می کنم، باید این کار را بکنی.»

یوناس گفت: «بسیار خوب، پس بگویید که چگونه.»

بخشنده از روی صندلی بلند شد، به طرف بلندگوی روی دیوار رفت و آن را روشن کرد.

خیلی سریع، صدایی از آن به گوش رسید: «بله دریافت کننده، چه کمکی از دست من برمی آید؟»

«مایلم اخراج یکی از دوقلوها را که صبح انجام شده، ببینم.»

«دریافت کننده، چند لحظه صبر کنید. متشکرم.»

یوناس به صفحه نمایش ویدئو که بالای ردیفی از کلیدها قرار داشت، نگاه کرد. خطوطی زیگزاگ روی صفحه نمایان شد، سپس اعدادی که نشان دهنده تاریخ و زمان بود، به نمایش درآمد. او خوشحال بود که به این چیزها دسترسی دارد، و تعجب کرد که تا به حال از آن اطلاعی نداشت. سپس نمایش شروع شد، اتاقی خالی و بدون پنجره، فقط یک تخت، یک میز و یک قفسه بود. روی میز وسایلی بود، یک ترازو، او قبلاً هم آن را، در مرکز تغذیه بچه‌ها، دیده بود. کف زمین هم با فرش کم‌رنگی پوشیده شده بود.

«این یک اتاق معمولی است. فکر می‌کردم، این کار در تالار بزرگ انجام می‌شود و هر کسی می‌تواند آن جا حضور داشته باشد. تمام سالمندان به مراسم اخراج می‌روند! اما، شاید در مورد یک بچه، آن‌ها -» بخشنده که به صفحه نمایش نگاه می‌کرد، گفت:

«هیس.»

پدر یوناس با لباس کودکیاری، وارد اتاق شد. و بچه، پیچیده در پتویی نرم، در آغوش او بود. یک زن دیگر هم که اونیفورم پوشیده بود و بچه دیگر را در پتو پیچیده بود، وارد شد.

یوناس، آهسته، گویی که اگر بلند حرف بزند، آن کوچولوها بیدار می شوند، گفت: «این پدرم است و آن یکی، هم دستیارش است، او هنوز در حال آموزش است. اما به زودی کارش تمام می شود.»

هر دو کودک یاران، پتوها را باز کرده و بچه ها را روی تخت گذاشتند. آن ها لخت بودند. یوناس متوجه شد که هر دو مذکر هستند. یوناس با اشتیاق پدرش را نگاه می کرد. او به آرامی یکی از بچه ها را بلند کرد و سپس دیگری را روی ترازو گذاشت. پدر خندید و رو به زن کرده و گفت: «خوبه، یک لحظه، فکر کردم، هر دو مثل هم هستند. در این صورت به دردسر می افتادیم. اما، این یکی شش پوند است. به این ترتیب، می توانی این را مرتب کرده و لباس بپوشانی و به مرکز بدهی.»

زن بچه را گرفت و از همان دری که آمده بود، برگشت.

پدر، بچه دیگر را که وول می خورد، به طرف تخت برد و گفت: «و تو، کوچولو، تو فقط پنج پوند و ده اونس هستی. یک ملخ!» این همان لحنی بود که پدر موقع حرف زدن با گابریل داشت. یوناس خندید.

بخشنده گفت: «نگاه کن.»

یوناس گفت: «حالا او را آماده و مرتب می کند، پدرم قبلاً این را به من گفته است.»

بخشنده با لحنی آمرانه و غریب گفت: «ساکت باش یوناس، نگاه کن.»

یوناس دستور بخشنده را اطاعت کرده و منتظر شد تا ببیند بعداً چه اتفاقی می افتد. او برای دیدن این مراسم، خیلی کنجکاو بود. پدر برگشت و در کمد را باز کرد. یک سرنگ و بطری کوچک، بیرون آورد. با دقت بسیار، سوزن را داخل بطری کرده و سرنگ را با مایعی روشن پر کرد. یوناس خود را عقب کشید. او فراموش کرده بود که بچه های تازه متولد شده، باید واکسن بزنند. و گرچه از این کار متنفر بود، اما می دانست که کاری ضروری است. سپس، پدر سوزن را در نقطه ای بالای پیشانی بچه گذاشته و محتوای سرنگ را خالی کرد.

نوزاد به خودش پیچید و ناله ضعیفی کرد. یوناس تعجب کرده بود.

«چرا، پدر...»

بخشنده با تندی گفت: «هیس.»

پدر مشغول حرف زدن بود و یوناس جواب سؤالی را که در ذهن داشت، گرفت. او با همان لحن بچگانه صحبت می کرد:

«می دونم، می دونم که درد دارد، کوچولو اما من احتیاج به یک سیاهرگ دارم و سیاهرگ دست تو هنوز خیلی کوچولوست.»

او خیلی آرام، این کار را انجام داد و سپس سرنگ خالی بود.

«تمام شد. خیلی هم سخت نبود، سخت بود؟» یوناس صدای پدر را می شنید. سپس برگشت و سرنگ خالی را داخل یک ظرف انداخت.

یوناس با خودش گفت: «حتماً حالا تمیز و مرتبش می کند.» بچه دیگر گریه نمی کرد. دست و پایش با یک حرکت سریع انقباضی تکان خورد. سپس سست شد. سرش به یک طرف افتاد و چشمانش نیمه باز ماند و جان داد.

یوناس شوکه شده بود. این حرکت برایش آشنا بود. قبلاً هم چنین صحنه‌ای را دیده بود. اما کجا؟ به یاد نمی آورد. به صفحه نمایش خیره شده بود. انتظار داشت اتفاقی بیفتد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. آن کوچولو، بدون حرکت، دراز کشیده بود. پدر مشغول جمع‌آوری وسایل بود. پتو را پیچید و در کمد را بست.

یک بار دیگر، مثل آن روز در زمین بازی، شوکه شده بود. یک بار دیگر صورت خونین پسرک را دید، همان که زندگی از چشمانش رخت بر بسته بود. خاطره بازگشت.

یوناس، مبهوت از آن چه که اتفاق افتاده بود، با خود می گفت: «او را کشت! پدرم او را کشت!» و همچنان بی حس و حرکت به صفحه نمایش خیره مانده بود.

پدر اتاق را مرتب کرد. سپس جعبه کوچکی را که روی زمین بود، برداشت، آن را روی تخت گذاشت و بدن بی حرکت بچه را در آن گذاشت و در آن را محکم بست. سپس جعبه را برداشت و به آن طرف اتاق برد.

در کوچکی را که روی دیوار بود باز کرد: یوناس تاریکی پشت در را می دید. چیزی شبیه به مخزن آشغال بود که در مدرسه هم وجود داشت.

پدر جعبه را برداشت و آن را داخل مخزن آشغال انداخت.

یوناس صدای پدرش را شنید که با همان لحن بچگانه گفت: «خدا حافظ، کوچولو» و سپس صفحه نمایش خاموش شد. بخشنده به طرف او برگشت. کاملاً آرام بود. سپس گفت: «وقتی از طریق بلندگو به من اطلاع دادند که رزماری تقاضای اخراج کرده است، صفحه نمایش را روشن کردند تا مراحل کار را به من نشان دهند. او، آن جا بود – آخرین تماشای آن بچه زیبا – منتظر بود. آن ها سرنگ را آوردند و از او خواستند تا آستینش را بالا بزند.»

«یوناس، تو گفتی که او به اندازه کافی شجاعت نداشته است؟ من چیزی در مورد شجاعت نمی دانم: شجاعت چیست و چه معنایی دارد! فقط می دانم که وحشت زده و بی حرکت این جا نشسته بودم. مستأصل و بیچاره بدون این که بتوانم کمکی بکنم و شنیدم که رزماری به آن ها گفت که ترجیح می دهد خودش تزریق را انجام دهد. و بعد همین کار را کرد. من نتوانستم نگاه کنم و

رویم را برگرداندم.»

سپس نگاهی به یوناس کرد و با لحنی تلخ گفت: «خُب، یوناس. تمامش همین است، آن چه که تو در مورد اخراج می خواستی بدانی.»

درون یوناس آشوب بود، دردی وحشتناک احساس می کرد. دردی که انگار درونش را چنگ می زد و می خواست با فریادی آن را بیرون بریزد.

یوناس، بلند بلند گریه می کرد، فریاد می زد و مشت هایش را بر تخت می کوبید. «نمی روم! به خانه نمی روم! شما نمی توانید مرا مجبور کنید!»

بخشنده با تحکم گفت: «بنشین، یوناس.»

یوناس اطاعت کرد و در حالی که می لرزید و اشک می ریخت، روی لبه تخت نشست. او نمی توانست به بخشنده نگاه کند. «امشب را این جا بمان. می خواهم با تو صحبت کنم. اما ساکت باش تا به خانواده ات اطلاع دهم. کسی نباید صدای گریه تو را بشنود.»

یوناس با خشم فراوان سرش را بلند کرد: «هیچ کس صدای آن بچه را هم نشنید! هیچ کس، جز پدر من!» و دوباره گریه کرد. بخشنده با آرامش صبر کرد. بالاخره یوناس بر خود مسلط شد و در حالی که هنوز شانه هایش می لرزید، نشست. بخشنده به طرف بلندگوی روی دیوار رفت و آن را روشن کرد.

«بله، دریافت کننده. چه کمکی می توانم بکنم؟»

«به خانواده دریافت کننده جدید، اطلاع دهید که امشب را جهت آموزش اضافی، با من خواهد بود.»

«دستور شما اجرا خواهد شد آقا. متشکرم.»

«دستور شما اجرا خواهد شد، آقا. دستور شما اجرا خواهد شد، آقا. آن چه شما می خواهید انجام خواهد شد، آقا. مردم را خواهیم کشت، آقا، اشخاص پیر؟ بچه های کوچک؟ از کشتن آن ها، خوشحال خواهیم شد، آقا. متشکرم، آقا. چه کمکی می توانم...» به نظر می آمد، یوناس نمی تواند جلو خودش را بگیرد.

بخشنده شانه هایش را محکم گرفت. یوناس آرام گرفت و به او خیره شد.

«به من گوش بده، یوناس. آن ها نمی توانند کمکی بکنند. آن ها هیچ چیز نمی دانند.»

«این را قبلاً هم به من گفته اید.»

«بله، گفتم. برای این که حقیقت دارد. این روش زندگی آن ها است. زندگی برای آن ها این جور ترتیب داده شده است. تو هم اگر جانشین من نشده بودی، همین زندگی را داشتی.»

«اما او به من دروغ گفت.» یوناس گریه می کرد.

«این، آن چیزی بود که باید انجام می داد و هیچ چیز دیگری نمی دانند.»

«شما چی؟ شما هم به من دروغ می گوئید؟» لحن یوناس کمی غیرمؤدبانانه بود.

«من این اختیار را دارم که دروغ بگویم. اما هرگز به تو دروغ نگفته‌ام.»

یوناس به او خیره شد: «اخراج، همیشه، به این شکل است؟ برای آن‌هایی که سه بار قانون شکنی می‌کنند؟ برای پیرها؟ آیا افراد پیر را هم می‌کشند؟»

«بله، همین‌طور است.»

«پس فیونا چی؟ او عاشق افراد پیر است! او آموزش می‌بیند تا از آن‌ها مراقبت کند. آیا او این مراحل را می‌داند، اگر بفهمد، چه می‌کند؟ چه احساسی خواهد داشت؟» یوناس، صورتش را با پشت دستش پاک کرد.

بخشنده گفت: «فیونا قبلاً برای این کار تربیت شده است. این دوست موقرمز تو، کارش بسیار خوب است. احساسات هیچ نقشی در زندگی او ندارند.»

یوناس، دستانش را دور بدنش حلقه کرد و بدنش را به جلو و عقب برد: «چه کار باید بکنم؟ نمی‌توانم برگردم! نمی‌توانم.»
بخشنده بلند شد: «اول دستور غذای عصر را می‌دهم.»

یوناس دوباره با همان لحن مشمزنکننده گفت: «و بعد در احساسات یکدیگر شریک می‌شویم؟»

بخشنده با رنج و تأسف خندید: «یوناس، تو و من، تنها کسانی هستیم که احساسات داریم. حالا، نزدیک یک سال است که در

احساسات با هم شریک هستیم.»

یوناس با درماندگی گفت: «متأسفم، بخشنده. نمی‌خواهم آن قدر نفرت‌انگیز باشم. لااقل برای شما، نه.»
بخشنده، شانه‌های خمیده یوناس را مالید: «بعد از غذا نقشه‌ای خواهیم کشید.»

یوناس سرش را بلند کرد، گیج شده بود: «نقشه برای چی؟ چیزی وجود ندارد. هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. همیشه این طور بوده است. قبل از من، قبل از شما و قبل از آن‌هایی که قبل از شما بوده‌اند. زمان‌های قبل و قبل و قبل از آن.»
صدایش همان لحن همیشگی را داشت.

بخشنده گفت: «یوناس، درست است که این روش به نظر همیشگی می‌آید، اما خاطرات نشان می‌دهند که همیشه این طور نبوده است. مردم زمانی همه چیز را احساس می‌کردند. من و تو، قسمتی از آن‌ها هستیم و به همین دلیل این را می‌دانیم. ما می‌دانیم که زمانی، احساساتی چون غرور، رنج و...»

یوناس اضافه کرد: «و عشق» و آن خانواده را به یاد آورد. «درد» و دوباره به آن پسرک سرباز فکر کرد.
«بدترین قسمت نگهداری خاطرات، درد نیست. بلکه تنهایی آن است. خاطرات را باید تقسیم کرد.»
یوناس که سعی می‌کرد، بخشنده را خوشحال کند، گفت: «من دارم آن‌ها را با شما شریک می‌شوم.»

«بله، حقیقت دارد و بودن تو در این جا، در کنار من، در طی سال گذشته، این معرفت را به من داد که باید تغییری صورت گیرد. سال‌ها، به این موضوع فکر کردم اما، امیدی در کار نبود. حالا برای اولین بار فکر می‌کنم باید راهی وجود داشته باشد.» سپس به آرامی گفت: «و تو آن را برای من آشکار کردی.» بعد نگاهی به ساعت کرد: «دو ساعت پیش.»

یوناس به او نگاه می‌کرد و گوش می‌داد.

حالا خیلی از شب گذشته بود. آن‌ها حرف زده و حرف زده بودند. یوناس خود را در جامه‌ای که متعلق به بخشنده بود، پیچیده بود، جامه بلندی که فقط ارشدها می‌پوشیدند.

نقشه آن‌ها عملی و امکان‌پذیر بود و اگر شکست می‌خورد، یوناس احتمالاً کشته می‌شد.

اما چه اهمیتی داشت؟ اگر می‌ماند، زندگی او، زندگی باارزشی نبود. سپس به بخشنده گفت: «بله، این کار را خواهم کرد، فکر می‌کنم از عهده آن برمی‌آیم. به هر صورت سعی خود را خواهم کرد. اما می‌خواهم که شما هم با من بیایید.»

بخشنده سرش را تکان داد و گفت: «یوناس، مجموعه سال‌های سال و در طی نسل‌های بسیار، وابسته به یک دریافت‌کننده، جهت نگهداری خاطرات بوده است. من بسیاری از آن‌ها را به تو داده‌ام و نمی‌توانم آن‌ها را برگردانم. با رفتن آن‌ها از ذهن من، راهی برای بازگشت وجود ندارد. بنابراین، اگر فرار کنی، دیگر رفته‌ای - و می‌دانی که دیگر راه برگشتی وجود ندارد.»

یوناس با متانت تأیید کرد. این همان قسمت وحشتناک نقشه بود. سپس گفت: «بله، می دانم، اما اگر شما با من بیایید...»
بخشنده سرش را تکان داد و سعی کرد او را آرام کند: «اگر تو بروی، معنایش این است که مجموعه باید خودش مسئولیت تحمل
خاطرات را به عهده بگیرد. من فکر می کنم آن ها می توانند، اما خیلی مشکل خواهد بود. ده سال پیش، وقتی رزماری را از دست
دادیم و خاطرات به مردم بازگشت، آن ها وحشت کردند. البته، آن ها در مقایسه با خاطرات تو بسیار کم بودند. وقتی خاطرات به
مردم برگردد، آن ها احتیاج به کمک دارند. یادت می آید، در ابتدای کار چه قدر به تو کمک کردم؟»

یوناس تأیید کرد: «بله، در ابتدا مرا می ترساند و صدمه می خوردم.»

«آن وقت، تو به من احتیاج داشتی و بعد، آن ها نیازمند من خواهند بود.»

«فایده ندارد، آن ها کسی را پیدا می کنند تا جای مرا بگیرد. آن ها، یک دریافت کننده جدید انتخاب می کنند.»

«کسی آمادگی این کار را ندارد. البته آن ها به سرعت این کار را خواهند کرد، اما فکر می کنم، بچه دیگری با این صفات...»

«یک دختر با چشم های روشن هست. اما فقط شش سال دارد.»

«بله، او را می شناسم. اسمش کترین است. اما او خیلی جوان است و باید خیلی به او فشار آورد تا بتواند این خاطرات را تحمل
کند.»

یوناس التماس کرد: «بخشنده از شما می‌خواهم که با من بیایید.»

بخشنده با تحکم گفت: «نه، من باید این‌جا بمانم. من، خودم، این‌را می‌خواهم، یوناس. اگر با تو بیایم و ما هر دو آن‌ها را تنها بگذاریم، مردم مجموعه بدون کمک می‌مانند. هرج و مرج می‌شود و یکدیگر را نابود می‌کنند. من نمی‌توانم بروم.»

«بخشنده، چرا ما باید به آن‌ها اهمیت بدهیم؟»

بخشنده لبخند پرمعنایی زد و یوناس سرش را پایین انداخت.

البته که آن‌ها، اهمیت داشتند. این معنای تمام آن خاطرات بود.

بخشنده آهی کشید: «یوناس، من از عهده این کار بر نمی‌آیم. حالا بسیار ضعیف هستم و می‌دانی که دیگر رنگ‌ها را نمی‌بینم.»
قلب یوناس شکست. دست‌های بخشنده را گرفت.

سپس بخشنده گفت: «تو رنگ‌ها را داری، شهامت داری و من کمک می‌کنم تا قدرت داشته باشی.»

یوناس گفت: «سال گذشته، وقتی تازه، دوازده‌ساله شده بودم و وقتی شروع به دیدن رنگ‌ها کردم، شما گفتید که شروع کار شما با من متفاوت بوده است. اما من چیزی از آن نمی‌فهمیدم.»

بخشنده خوشحال شد: «درست است و آیا می‌دانی که با تمام دانشی که کسب کرده‌ای و تمام خاطراتی که در حال حاضر داری،

هنوز هم نخواهی فهمید؟ چرا که من کمی خودخواه بوده‌ام و چیزی از آن را به تو نداده‌ام. می‌خواستم تا آخر، آن را برای خودم نگه دارم.»

«چه چیزی را نگه دارید؟»

«وقتی پسر بچه بودم، جوان‌تر از تو، آن موقع این تجربه را به دست آوردم. در مورد من، دیدن ماورای اشیا نبود. من می‌توانستم ماورای اصوات را بشنوم.»

یوناس کمی صورتش درهم شد و سعی کرد، آن را مجسم کند: «چه چیزی می‌شنیدید؟»
بخشنده با لبخند گفت: «موسیقی، من اصواتی را می‌شنیدم که موسیقی خوانده می‌شود و قبل از رفتن، مقداری از آن را به تو خواهم داد.»

یوناس سرش را تکان داد و تأکید کرد: «نه، بخشنده، دلم می‌خواهد، آن‌ها را برای خودتان نگه دارید.»

یوناس صبح روز بعد به خانه رفت. با خوشحالی به والدینش سلام کرد و خیلی راحت به آن‌ها دروغ گفت. او به آن‌ها گفت که شب پرکار ولی دل‌انگیزی داشته است. پدرش هم لبخندی زد و او هم به همان راحتی در مورد روز شلوغ و دل‌انگیزش دروغ

گفت. در ساعات مدرسه، نقشه را در مغزش مرور می‌کرد. به‌نظر ساده می‌آمد. او و بخشنده، بارها آن را مرور کرده بودند.

در مدت دو هفته‌ای که به ماه دسامبر مانده بود، بخشنده تمام خاطراتی را که قدرت و شجاعت یوناس را افزایش می‌داد به او منتقل می‌کرد. او برای پیدا کردن جای دیگر که آن‌ها هر دو از وجود آن مطمئن بودند، نیاز به شهامت و قدرت داشت. آن‌ها می‌دانستند که سفر سختی در پیش است.

قرار بود نیمه‌های شب، قبل از مراسم، یوناس مخفیانه خانه را ترک کند. این قسمت، احتمالاً خطرناک‌ترین قسمت نقشه بود. چراکه به‌غیر از امور رسمی، ترک خانه در هنگام شب مجاز نبود.

«نیمه‌شب خانه را ترک خواهم کرد، آن موقع مأموران جمع‌آوری باقیمانده‌های غذا کارشان تمام شده است و مأموران تعمیر پیاده‌روها، کارشان را به آن زودی شروع نمی‌کنند. بنابراین کسی نیست که مرا ببیند، مگر کسانی که کارهای ضروری را انجام می‌دهند.»

«نمی‌دانم اگر دیده شوی، چه خواهد شد، یوناس. من خاطرات زیادی درباره فرار دارم. در طول تاریخ، مردم از چیزهای وحشتناک فرار کرده‌اند، اما هر فراری موقعیت خاص خودش را دارد و من خاطره‌ای مثل این ندارم.»

«مراقب خواهم بود، کسی مرا نخواهد دید.»

«البته تو به عنوان دریافت کننده جدید از احترام زیادی برخوردار هستی و فکر نمی کنم خیلی مورد سؤال و جواب قرار بگیری.»

«من می گویم که یک مأموریت مهم داشته ام و تقصیر شماست که ساعت ها از مجموعه دور افتاده ام.» یوناس کمی شوخی کرد. آن ها هر دو با حالتی عصبی خندیده بودند. اما یوناس مطمئن بود که می تواند بدون این که دیده شود، از خانه خارج شود. قرار بود یوناس کمی پوشاک اضافی بردارد و با دوچرخه به سمت رودخانه برود. آن جا، دوچرخه و پوشاک را زیر علف ها پنهان کند و سپس پیاده و آهسته به خلوتگاه برود.

«هیچ کس این جا نخواهد بود. من در را باز می گذارم و تو خیلی راحت وارد اتاق خواهی شد.»

وقتی والدینش از خواب بیدار می شدند، متوجه نبودن او می شدند. آن ها یک یادداشت روی تخت او پیدا می کردند که در آن توضیح داده بود که صبح زود برای دوچرخه سواری رفته و تا شروع مراسم بازمی گردد.

والدینش عصبانی می شدند اما به کسی چیزی نمی گفتند تا بعداً بابت این بی توجهی او را تنبیه کنند. آن ها صبر می کردند و وقتی خبری از او نمی شد، مجبور می شدند بدون او به مراسم بروند.

«آن ها به کسی چیزی نخواهند گفت. چون این بی توجهی من به تربیت خودشان برمی گردد. به هر صورت، همه چنان سرگرم مراسم هستند که متوجه عدم حضور من نمی شوند. حالا من دوازده ساله هستم و در حال تعلیم، و نیازی نیست که در مراسم

باشم. آشر هم فکر می کند یا با والدینم هستم یا با شما...»

«و والدینت هم دل شان خوش است که یا با آشر هستی یا با من...»

«چند ساعتی همه به این موضوع فکر می کنند.»

«و آن وقت، تو و من در راهی خواهیم بود که در پیش گرفته ایم.»

قرار بود صبح زود، بخشنده تقاضای یک وسیله نقلیه و راننده بکند. این کار خیلی غیرمعمول نبود. چراکه بخشنده هر چند وقت یکبار به مجموعه های دیگر رفته و با ارشدهای آن ها ملاقات می کرد، زیرا او مسئولیت تمام مجموعه ها را به عهده داشت.

معمولاً، بخشنده در مراسم ماه دسامبر شرکت نمی کرد. حضور او در سال گذشته، به علت انتخاب یوناس بود.

زندگی او کاملاً از بقیه مجموعه جدا بود. بنابراین غیبت او مشکلی ایجاد نمی کرد.

وقتی راننده می آمد، بخشنده او را به دنبال کار کوچکی می فرستاد. در زمان غیبت راننده، بخشنده به یوناس کمک می کرد تا خود را پشت ماشین پنهان کند. او در مدت دو هفته باقیمانده تا دسامبر، مقداری غذا ذخیره می کرد و در روز موعود غذاها را به یوناس می داد.

مراسم مثل همیشه برگزار می شد و همزمان، یوناس و بخشنده در مسیر نقشه پیش می رفتند.

اواسط روز، غیبت او مشخص می‌شد و باید کاری انجام می‌گرفت. مراسم قطع نمی‌شد. غیرممکن بود. اما جست‌وجوگرها در مجموعه پخش می‌شدند.

و زمانی که دوچرخه و لباسش را پیدا می‌کردند، بخشنده برگشته بود و یوناس سفرش را به جایی دیگر، شروع کرده بود. در مجموعه اغتشاش و هراس حاکم می‌شد و آن‌ها با موقعیتی روبه‌رو می‌شدند که قبلاً تجربه نکرده بودند و خاطره‌ای وجود نداشت تا با کمک آن راه‌حلی پیدا کنند. آن‌ها نمی‌دانند چه کار کنند و برای راهنمایی به بخشنده مراجعه می‌کنند. بخشنده، به تالار بزرگ، جایی که همه مردم مجموعه در آن جمع می‌شوند، رفته و آن‌ها را کنترل می‌کند. او، به آن‌ها اطلاع می‌دهد که یوناس در رودخانه افتاده و از بین رفته است و آن‌ها، مراسم سوگواری را انجام می‌دهند.

«یوناس، یوناس» آن‌ها نام او را با صدای بلند فریاد می‌زدند و بخشنده آن‌ها را رهبری می‌کرد.

سپس، آرام آرام، صدای خود را پایین می‌آوردند، تا آن جایی که دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید و در پایان آن روز طولانی، یوناس برای همیشه از زندگی آن‌ها خارج می‌شد.

حالا دیگر خودشان باید تمام خاطرات را تحمل کنند و این جاست که بخشنده به آن‌ها کمک می‌کند.

یوناس در پایان بحثی طولانی درباره نقشه فرار گفته بود: «بله، متوجه هستم که آن‌ها به شما احتیاج دارند. اما من هم به کمک

شما احتیاج دارم. خواهش می‌کنم با من بیایید.» این آخرین التماس‌های یوناس بود و خودش هم جواب آن را نمی‌دانست.

«زمانی که من به آن‌ها کمک کنم تا این تغییرات را بپذیرند، وظیفه‌ام را به پایان رسانده‌ام و از تو متشکرم یوناس، چرا که بدون تو هیچ وقت تصور هیچ تغییری نمی‌کردم. اما وظیفه‌تو در این راه، فرار است و وظیفه‌من ماندن.»

«اما بخشنده، شما دوست ندارید با من باشید؟»

بخشنده او را در آغوش گرفت: «من عاشق تو هستم. اما باید به جایی دیگر بروم. بعد از تمام شدن وظایفم در این جا، می‌خواهم با دخترم باشم.»

یوناس که با افسردگی به زمین خیره شده بود، ناگهان تکانی خورده و سرش را بلند کرده بود: «نمی‌دانستم که شما یک دختر دارید! شما درباره‌همسرتان صحبت کرده‌اید، اما چیزی درباره‌دخترتان نمی‌دانستم.»

برای اولین بار در طی ماه‌ها کنار هم بودن، یوناس خوشحالی واقعی را بر چهره‌بخشنده دیده بود. بخشنده گفت: «اسم او رزماری بود.»

نقشه آن‌ها، عملی می‌شد. آن‌ها قدرت انجام این کار را داشتند. این‌ها جملاتی بود که یوناس در طول روز، بارها و بارها با خودش تکرار کرده بود.

اما، غروب آن روز همه چیز تغییر کرد. همه چیز. تمام چیزهایی که آن‌ها به‌دقت در مورد آن فکر کرده بودند، به‌هم خورد. آن شب، یوناس مجبور شد فرار کند. بعد از تاریک شدن هوا و آرام شدن مجموعه، او خانه را ترک کرد. خیلی خطرناک بود هنوز بعضی از کارگران شب مشغول کار بودند. آهسته و پنهانی حرکت می‌کرد. در جاهای کم‌نور می‌ایستاد و راه خود را پیدا می‌کرد. او از کنار خانه‌های تاریک و میدان خالی شهر به‌طرف رودخانه رفت. خانه‌سالمدان از پشت میدان مرکزی دیده می‌شد و پشت آن محل خلوتگاه بود و بالا آسمان شب. یوناس نمی‌توانست توقف کند، وقت نداشت. حالا هر دقیقه ارزش داشت و هر لحظه باید از مجموعه دورتر می‌شد. حالا روی پل بود، روی دوچرخه، خم شده بود و با قدرت پا می‌زد. می‌توانست در آن تاریکی شب، آب خروشان رودخانه را ببیند.

تعجب کرده بود. او نمی‌ترسید و از ترک آن‌جا هیچ‌گونه احساس تأسفی نمی‌کرد. اما رنج عمیقی وجودش را پر کرده بود، چراکه عزیزترین دوستش را ترک می‌کرد. می‌دانست که باید ساکت باشد، اما از آن‌جا که می‌دانست بخشنده قدرت شنیدن تمام

اصوات را دارد، با تمام وجودش، از درون قلبش و ذهنش، او را صدا کرد و با او خدا حافظی کرد.

اتفاق، موقع غذای شام، رخ داده بود. اعضای خانواده، مثل همیشه، مشغول خوردن غذا بودند، لی لی پرگویی می کرد و پدر و مادر همان تفسیرات همیشگی را به کار می بردند (یوناس می دانست که دروغ می گویند). کنار آن ها، گابریل با خوشحالی مشغول بازی بود. شیرین زبانی می کرد و یوناس را نگاه می کرد. او خوشحال بود که بعد از آن شب غیرمنتظره دور از خانه، دوباره کنار یوناس است.

پدر نگاهی به بچه انداخت: «خوش باش کوچولو، این آخرین شب است که میهمان ما هستی.»
یوناس پرسید: «منظورتان چیست؟»

پدر با ناامیدی آهی کشید: «حتماً متوجه شدی که صبح وقتی به خانه برگشتی، گابریل نبود، چرا که ما تصمیم گرفتیم شب گذشته را در مرکز بگذرانند، موقعیت خوبی بود، چون تو نبودى و ما می توانستیم او را امتحان کنیم. گابریل، شب هایی را که با تو بود، آرام خوابیده بود.»

مادر با دلسوزی پرسید: «آن جا هم خوب خوابید؟»

پدر لبخند تأسف باری زد: «فاجعه بود. از قرار معلوم، تمام شب را گریه کرده بود. کودکیاران شب نتوانسته بودند او را آرام کنند و

وقتی من سر کار رفتم، آن‌ها کلافه بودند.»

لی‌لی به بچه که روی زمین بود، پوزخندی زد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «گیب بد ذات.»

پدر ادامه داد: «به این ترتیب باید در مورد او تصمیم نهایی را می‌گرفتیم، من در جلسه بعد از ظهر، رأی به اخراج او دادم.»

یوناس چنگالش را زمین گذاشت و به پدر خیره شد. «اخراج.»

پدر تأیید کرد: «ما واقعاً تمام تلاش مان را کردیم، این طور نیست؟»

مادر هم در موافقت با پدر گفت: «بله، تمام تلاش مان را کردیم.»

لی‌لی هم با موافقت سرش را تکان داد.

یوناس سعی می‌کرد صدایش را آرام کند: «کی؟ چه وقت او اخراج می‌شود؟»

«فردا صبح، اول وقت. ما باید کم‌کم مقدمات مراسم نام‌گذاری را فراهم کنیم، بنابراین فکر کردیم، هر چه زودتر این کار را انجام

دهیم.» و سپس با لحنی شیرین و آهنگین گفت: «فردا، روز خدا حافظی است، گیب.»

یوناس به آن طرف رودخانه رسید، کمی توقف کرد و پشت سر را نگاه کرد. مجموعه، جایی که در آن بزرگ شده بود، حالا، پشت

سرش قرار داشت. همه در خواب بودند. سپیده‌دم، آن زندگی منظم و با قاعده‌ای که او به آن خو گرفته بود، دوباره ادامه پیدا

می کرد، بدون او، زندگی در جایی که هیچ چیز غیرمنتظره وجود نداشت. هیچ چیز ناراحت کننده. هیچ چیز غیرمعمول. زندگی بدون رنگ ها، دردها و بدون گذشته.

دوباره، پدال دوچرخه را محکم فشار داد و راهش را در امتداد جاده ادامه داد. برگشتن و به عقب نگاه کردن، عمل بی خطری نبود. او به قوانینی فکر کرد که تا آن زمان زیر پا گذاشته بود: آن قدر بود که اگر او را می گرفتند، محکوم می شد.

اولین تخلف، ترک خانه به هنگام شب، یک تخلف بزرگ.

دومین تخلف، دزدی مواد غذایی، یک تخلف سنگین دیگر، گرچه آن چه برداشته بود باقیمانده غذاها بود که بیرون از خانه می گذارند تا مأموران جمع آوری آن ها را جمع کنند.

سومین تخلف، دزدیدن دوچرخه پدر. او، آن شب، در حالی که در محل پارک دوچرخه ها ایستاده بود، لحظه ای درنگ کرد. هیچ چیز از وسایل پدرش را نمی خواست و بدون شک دوچرخه اش را هم نمی خواست. چون مسلماً دوچرخه خودش، اندازه خودش بود و سواری با آن راحت تر بود.

اما این کار ضروری بود، برای این که دوچرخه پدر محلی برای نشستن بچه در عقبش داشت.

و او، گابریل را همراه خود آورده بود.

یوناس، سر کوچک بچه را که به آرامی به پشتش می خورد، حس می کرد. گابریل با بند در پشت دوچرخه بسته شده و آرام خوابیده بود. قبل از حرکت، دست هایش را پشت گابریل گذاشته و آرام کننده ترین خاطرات را به او انتقال داده بود: تاب سواری در یک ننو، زیر درختان نخل و غروب خورشید روی دریا و صدای آهنگین موج ها. یوناس احساس می کرد، همچنان که خاطرات در وجود بچه رخنه می کنند، خواب او، راحت تر و عمیق تر می شود. و وقتی، بچه را از تخت کوچکش برداشته و پشت دوچرخه گذاشت، او هیچ حرکتی نکرد.

یوناس می دانست تا مطلع شدن آن ها از فرار، هنوز چند ساعتی وقت دارد. بنابراین، محکم و یکنواخت، دوچرخه را می راند و به خود قدرت می داد تا این مسافت طولانی را خسته نشود. این فرصت پیش نیامد تا خاطراتی را که بخشنده برای قدرت و شهامت بخشیدن به او در نظر گرفته بود، دریافت کند. بنابراین، یوناس به قدرت و شهامتی که داشت تکیه کرده و امیدوار بود که کافی باشد.

او از تمام مجموعه های اطراف گذشت، خانه های آن ها تاریک بود. کم کم، فاصله میان مجموعه ها بیشتر می شد و جاده ای خالی، ادامه داشت. در ابتدا پاهایش درد گرفت. اما همچنان که زمان می گذشت، بی حس می شدند. هنگام سپیده دم بود که گابریل شروع به جنبیدن کرد. آن ها در یک جاده بودند، مزارع آن طرف جاده، درختکاری شده بود. سپس رودخانه ای را دید و از میان

مرغزاری، به طرف آن رودخانه رفت. گابریل بیدار شده بود و چون دو چرخه او را بالا و پایین می انداخت، می خندید.

یوناس، گیب را از پشت دو چرخه باز کرد و پایین گذاشت. گیب با خوشحالی مشغول بازی با علف ها و شاخه های درختان شد. و یوناس، با دقت، دو چرخه را میان علف ها پنهان کرد.

«صبحانه، گیب!» و بسته غذا را باز کرد و هر دو از آن خوردند.

سپس فنجانی را از آب رودخانه پر کرد و جلو دهان گابریل نگه داشت تا بخورد. یوناس خودش هم، با عطش زیاد، فنجانی از آب نوشید و کنار رودخانه نشست و بازی کردن بچه را نگاه کرد.

انرژی زیادی از دست داده بود. می دانست که باید بخوابد تا خستگی از ماهیچه هایش بیرون بیاید. او باید خود را آماده می کرد تا ساعات بیشتری دو چرخه را براند.

سفر در روشنایی روز مطمئن نبود. آن ها به زودی به دنبالش خواهند گشت. جای گودی میان درختان پیدا کرد، بچه را آن جا برد و میان بازوانش گرفت و دراز کشید. گیب با شادی خود را حرکت می داد، او با یوناس کشتی می گرفت، همان بازی که آن ها در خانه با یکدیگر می کردند.

یوناس گفت: «متأسفم گیب، می دانم که صبح است و تو تازه از خواب بلند شده ای، اما باید بخوابیم.» و سپس همچنان که او را

در آغوش داشت، پشتش را نیز مالش داد. بعد، در حالی که بچه را آرام می کرد، دستش را محکم پشت او فشار داد و خاطره‌ای خسته کننده به او انتقال داد. سر گابریل شل شد و بعد از چند لحظه روی سینه یوناس افتاد.

سپس در اولین روز فرار، کنار هم به خواب رفتند.

وحشتناک تر از همه چیز هواپیماها بودند. حالا، چند روز گذشته بود، یوناس نمی دانست دقیقاً چند روز گذشته است. برنامه سفرشان روی غلتک افتاده بود. روزها در حالی که زیر درخت ها و علف ها، پنهان می شدند، می خوابیدند و زمان بیداری را در جست و جوی آب و مواد خوردنی می گذراندند، یوناس در جیره بندی مواد غذایی نیز دقت می کرد و کیلومترها راه بی پایان را شبانه با دو چرخه طی می کرد.

حالا، عضلات پاهایش سفت شده بود و هنگام خواب درد می گرفت. اما در عین حال قوی تر شده و نیاز کمتری به استراحت داشت. بعضی وقت ها، توقف می کرد و گابریل را پایین می گذاشت تا قدرت پاهایش را امتحان کند، آن گاه دو نفری در میان تاریکی در امتداد جاده یا مزرعه می دویدند. پاهایش هنوز چابک بودند و او بعد از دویدن دوباره آن کوچولوی خوش اخلاق را در جای خودش می گذاشت و سواری را ادامه می داد.

به این ترتیب، او قدرت کافی داشت و نیاز به قدرتی که قرار بود بخشنده برایش فراهم کند، نداشت.

اما وقتی هواپیماها می‌آمدند، آرزو می‌کرد تا کمی شجاع‌تر باشد. او می‌دانست که آن‌ها، هواپیماهای جست‌وجوگر هستند. هواپیماها، خیلی پایین پرواز می‌کردند، طوری که صدای موتور آن‌ها، او را از خواب بیدار می‌کرد و وقتی هراسان به آسمان نگاه می‌کرد، می‌توانست صورت خلبان‌ها را ببیند.

او می‌دانست که آن‌ها قدرت دیدن رنگ‌ها را ندارند و به این ترتیب او و گابریل برای آن‌ها چیزی جز خاکستری بی‌رنگ و روی شاخ و برگ درختان نبودند. اما به‌خاطر آورد که در دروس علوم و تکنولوژی خوانده بود که هواپیماهای جست‌وجوگر به وسایلی مجهزند که گرمای بدن انسان را تشخیص می‌دهند و امکانش بود که از این طریق بتوانند آن دو را میان علف‌ها پیدا کنند.

بنابراین، وقتی صدای هواپیماها را می‌شنید، گابریل را در آغوش می‌گرفت و خاطراتی از برف و سرما به او انتقال می‌داد و خود را نیز با همان خاطره سرد نگه می‌داشت. آن‌ها با هم یخ می‌کردند و وقتی هواپیماها می‌رفتند، از سرما می‌لرزیدند و یکدیگر را بغل می‌کردند تا بخوابند.

بعضی وقت‌ها، یوناس احساس می‌کرد قدرت و عمق خاطرات مثل گذشته نیست. و این همان چیزی بود که او و بخشنده در انتظار آن بودند: قرار بود با دور شدن از مجموعه، خاطرات برای مردم باقی بماند. اما حالا، وقتی هواپیماها می‌آمدند، او به آن‌ها احتیاج داشت و سخت تلاش می‌کرد تا برای بقای خود و گابریل از آن‌چه که در او باقی مانده استفاده کند.

هواپیماها، معمولاً در موقع روز می‌آمدند. اما یوناس شب‌ها هم هوشیار بود و همچنان که در جاده حرکت می‌کردند، حواسش به صدای موتور هواپیما بود. حتی گابریل هم دقت می‌کرد و بعضی وقت‌ها، قبل از یوناس، صدا می‌زد: هواپیما! هواپیما! یوناس در این‌گونه مواقع، به نزدیک‌ترین درخت یا تپه پناه برده و خود را روی زمین می‌انداخت و خودش و گابریل را سرد می‌کرد. البته به‌ندرت چنین اتفاقی می‌افتاد.

حالا مجموعه‌ها را پشت سر گذاشته بودند و هیچ نشانی هم از زندگی در جلوِ راه‌شان دیده نمی‌شد، اما، همچنان در طول شب، سفرشان را با هوشیاری ادامه می‌دادند.

دیگر حضور هواپیماها کمتر شده بود. بعضی وقت‌ها به‌سرعت از بالای سر آن‌ها عبور می‌کردند و به‌نظر می‌آمد که از پیدا کردن آن دو ناامید شده‌اند. و بالاخره زمانی رسید که یک شبانه‌روز کامل خبری از آن‌ها نشد.

حالا، مناظر تغییر می کردند. یک تغییر بسیار ظریف که تشخیص آن در وهله اول مشکل بود. جاده باریک تر شده و ناهموار بود و ظاهراً کسی به آن جا رسیدگی نمی کرد. برقرار کردن تعادل دوچرخه در آن جاده ناصاف، کمی یوناس را دچار مشکل می کرد. یک شب، در برخورد دوچرخه با یک سنگ، یوناس به زمین افتاد. او به شکلی غریزی گابریل را چسبید، بچه، محکم در محل خود، بسته شده بود و صدمه ای ندید. فقط از افتادن دوچرخه، ترسیده بود. اما پای یوناس پیچ خورده و زانویش زخمی شده بود و خون از میان شلوار پاره اش بیرون می زد. در حالی که درد می کشید، خودش و دوچرخه را بلند کرد و گیب را تسلا داد.

حالا، سواری در روز را امتحان می کرد. یوناس، ترس از جست و جوگرها را فراموش کرده بود. چراکه حالا خیلی کم سروکله شان پیدا می شد. اما ترس های جدیدی به وجود آمده بود، ترس از فضایی ناآشنا و خطراتی ناشناخته.

تعداد درختان بیشتر شده بود و جنگل های کنار جاده، تاریک و انبوه و اسرارآمیز بودند. به رودهای بیشتری برمی خوردند و اغلب توقف کرده و تشنگی شان را برطرف می کردند. یوناس کنار رودخانه ای توقف کرد و با دقت مشغول شستن زانوی آسیب دیده اش شد، در حالی که درد می کشید، خود را عقب کشید و ناگهان پایش در مجرای آب سردی که با شدت روان بود، قرار گرفت. آن وقت احساس کرد که دردش کمی تسکین یافته است.

یوناس می دانست که سلامتی گابریل بستگی به قدرت او دارد.

آن‌ها برای اولین بار، یک آبشار دیدند.

یک روز، گابریل فریاد کشید، هواپیما! هواپیما! روزها بود که آن‌ها هواپیمایی ندیده بودند، اما یوناس به سرعت میان درخت‌ها پنهان شد. وقتی برگشت تا گابریل را بغل کند، دید که بچه با دست کوچکش به طرف آسمان اشاره می کند. با وحشت آسمان را نگاه کرد، اما هواپیمایی ندید. گرچه قبلاً چنین چیزی ندیده بود، اما به زودی فهمید که یک پرنده در آسمان پرواز می کند.

خیلی زود، آن‌ها پرنده‌های دیگری را دیدند، که در بالای سرشان به پرواز درآمده و نغمه سرایی می کردند. آن‌ها گوزن‌ها را هم دیدند و یک دفعه نیز، در کنار جاده، موجود کوچکی به رنگ قهوه‌ای و با دمی پرپشت دیدند که بدون ترس به آن‌ها نگاه می کرد. آن‌ها از دوچرخه پیاده شدند و آن موجود کوچک را نگاه کردند، تا او راه خود را ادامه داد و به بی‌پشتی رفت.

تمام این چیزها برای او تازگی داشت. بعد از یک زندگی همگون و قابل پیش‌بینی، او از آن‌چه در هر پیچ جاده ظاهر می شد، متحیر می شد. او بارها سرعت دوچرخه را کم کرد تا گل‌های وحشی را نگاه کند، از صدای پرنده‌های تازه از تخم درآمده، لذت ببرد و یا لرزش برگ‌های درختان را در باد تماشا کند. در تمام آن دوازده سال زندگی در مجموعه، هیچ وقت این احساس شادمانی از دیدن این لحظه‌های ساده، به او دست نداده بود. اما در عین حال، تصاویری ناامیدکننده نیز در جلو چشم داشت که

نزدیک‌ترین آن، مردن از گرسنگی بود. آن‌ها مزارع قابل کشت را پشت سر گذاشته بودند و حالا، پیدا کردن غذا تقریباً غیرممکن بود. ذخیرهٔ سیب‌زمینی و هویج آن‌ها تمام شده بود و دائماً گرسنه بودند.

یوناس، کنار یک رودخانه زانو زد و سعی کرد ماهی بگیرد. سنگ در آب پرتاب می‌کرد و می‌دانست که بی‌فایده است. سپس فکری به‌خاطرش رسید. رشته‌هایی از پتوی گابریل را دور یک تکه چوب بست و یک تور درست کرد. بعد از مدتی تلاش، دو ماهی نقره‌ای در تور افتادند. یوناس با سنگی تیز آن‌ها را تکه تکه کرد و خودش و گابریل از آن خوردند.

آن‌ها دانه‌های خشک را می‌خوردند و تلاشی بدون موفقیت برای گرفتن پرنده‌ها می‌کردند.

یوناس از گرسنگی در عذاب بود. و شب، هنگامی که کنار گابریل دراز می‌کشید، به‌خاطر می‌آورد که چگونه مواد غذایی برای هر خانه حمل می‌شد. او سعی کرد از قدرت کم‌شدهٔ خاطرات استفاده کند. تصاویری نه‌چندان کامل در ذهنش شکل می‌گرفت. تکه گوشت‌هایی بزرگ و کباب‌شده در یک مهمانی، تکه‌های بزرگ کیک در یک جشن تولد و میوه‌های پرآب درختان. اما با از بین رفتن خاطره، او می‌ماند و درد و گرسنگی.

یوناس، ناگهان، زمانی را به‌خاطر آورد که به‌علت به‌کارگیری غلط یک کلمه تنبیه شده بود و قیافه‌اش درهم رفت. از گرسنگی مردن، و به او یادآوری شده بود که هرگز از گرسنگی نخواهد مرد.

حالا او گرسنه بود. اگر در مجموعه مانده بود، این اتفاق نمی افتاد. خیلی ساده بود. یک بار او اختیار انتخاب یافته بود. و انتخابی غلط کرده بود: انتخاب ترک مجموعه و حالا از گرسنگی می مرد.

اما، اگر مانده بود... اگر مانده بود، به نوعی دیگر، گرسنگی می کشید. تمام عمر گرسنه احساسات، رنگ ها و عشق می ماند. و گابریل؟ و برای گابریل اصلاً زندگی وجود نداشت. پس واقعاً انتخابی در کار نبوده است.

کم کم کمبود مواد غذایی او را ضعیف کرده و به زحمت دو چرخه را می راند. اما حالا، با چیزی روبه رو می شد که زمانی آرزوی دیدن آن را کرده بود. تپه ها، در حالی که محل پیچ خوردگی پایش درد می کرد، به طرف پایین تپه، پدال می زد. چیزی او را به طرف پایین می برد.

حالا هوا نیز تغییر می کرد. دو روز باران آمد. یوناس هرگز باران را ندیده بود، گرچه تجربه آن را قبلاً به دست آورده بود. او، آن باران ها را دوست داشت و از آن لذت می برد، اما حالا فرق می کرد. او و گابریل، خیس شده بودند و سردشان بود و خشک شدن در آن شرایط، حتی با آفتاب هم کمی مشکل بود.

گابریل در طی این سفر سخت، هرگز گریه نکرده بود. اما حالا گریه می کرد. گریه می کرد، چراکه گرسنه، سرمازده و بی اندازه ضعیف بود. یوناس هم گریه کرد، به همان دلایل و دلایلی دیگر. گریه می کرد برای این که می ترسید که نتواند گابریل را نجات

دهد. او به خودش اهمیت نمی‌داد.

یوناس مطمئن بود که مقصد نزدیک است و باید جلو برود. هیچ کدام از حواسش این موضوع را تأیید نمی کرد. او هیچ چیز در جلوییش نمی دید. مگر جاده باریک و پیچ در پیچ بی انتها و هیچ صدایی از جلو نمی آمد.

اما آن را حس می کرد. احساس می کرد که آن جای دیگر خیلی دور نیست. وقتی که هوای سرد به صورت ذرات ریز در حال گردش درآمدند امید او کمتر شد.

گابریل پیچیده در پتو، قوز کرده بود، می لرزید و ساکت بود. یوناس دو چرخه را نگه داشت و بچه را پایین گذاشت و وقتی متوجه سرما و ضعف شدید بچه شد، قلبش لرزید. پاهایش بی حس بود، سپس دکمه لباسش را باز کرد و گابریل را به سینه لختش چسباند و بعد پتوی پاره و کثیف را به دور خودشان پیچید. گابریل عاجزانه حرکتی کرد و سپس ناله مختصری سر داد. یوناس به صورتی مبهم، آن دانه های سفید را به خاطر آورد و آهسته گفت: «این، برف است، گابریل، دانه های برف از آسمان می افتند و ببین که چه قدر زیبا هستند.»

جوابی شنیده نشد، هیچ عکس العملی از طرف آن بچه کنجکاو و هوشیار دیده نشد. یوناس سر کوچک بچه را که روی سینه اش بود، نگاه کرد. موهای فرفری گابریل، کرک و کثیف شده بود و اشک صورت بی رنگش را آلوده کرده بود. چشم هایش بسته بود.

دانه‌های برف روی مژه‌های ظریف بچه برق می‌زد.

یوناس با وجود خستگی زیاد دوباره دوچرخه را راه انداخت. یک تپه دیگر با شیب زیاد از دور نمایان شد. در بهترین شرایط هم سواری روی تپه مشکل بود و حالا برف تقریباً این کار را غیرممکن کرده بود. یوناس با پاهای خسته و بی‌حس پدال دوچرخه را فشار می‌داد. اما بالاخره دوچرخه ایستاد. دیگر قادر به حرکت نبود. پیاده شد و دوچرخه را در برف انداخت. لحظه‌ای فکر کرد، چه قدر خوب بود که خودش را هم روی برف می‌انداخت و اجازه می‌داد تا خودش و گابریل روی نرمی برف سر بخورند و در تاریکی شب به خوابی آرام و گرم فرو روند.

اما، او این راه طولانی را طی کرده بود. پس باید تلاش می‌کرد و ادامه می‌داد. خاطرات، حالا در پشت سر بودند. همه از مغز او بیرون رفته بودند. آیا چیزی از آن همه خاطرات مانده بود؟ آیا قدرت نگه داشتن کمی گرما را داشت؟ آیا قدرتی برای انتقال آن‌ها را داشت؟ و آیا گابریل هنوز می‌توانست آن‌ها را دریافت کند؟

یوناس دستش را پشت گابریل فشار داد و سعی کرد گرمای آفتاب را به‌خاطر آورد. یک لحظه فکر کرد که چیزی ندارد و تمام قوایش را از دست داده است. سپس ناگهان تکان خورد، احساس کرد حرارت در پاهای منجمدش جریان دارد. صورتش گرم می‌شود و سردی بازوها و دست‌هایش رو به گرما می‌رود. یک لحظه، خواست که آن را برای خودش نگه دارد، خود را با گرمای

خورشید شست و شو دهد و مسئولیت هیچ چیز و هیچ کس را نداشته باشد. اما خیلی زود، میلی دیگر جانشین آن شد، میل شریک شدن با تنها کسی که برای دوست داشتن باقی مانده بود. کار مشکلی بود، اما با قدرت تمام، آن را به وجود لرزان کوچکی که در آغوشش بود، انتقال داد.

گابریل تکانی خورد. چند لحظه‌ای، آن‌ها گرما را حس کردند و قدرت گرفتند و سپس یکدیگر را در آغوش گرفتند. یوناس، شروع به بالا رفتن از تپه کرد.

خاطره خیلی کوتاه و مختصر بود و یوناس به زحمت می‌توانست بیشتر از چند یارد در آن تاریکی و سرما راه برود. اما، حالا مغز او هوشیار بود. آن گرمای مختصر، سستی و تسلیم را در او از بین برده و میل به بقا را در او زنده کرده بود. قدم‌هایش را تندتر کرد، اما شیب تپه زیاد بود و برف و ضعف جسمانی او را متوقف می‌کرد. خیلی راه نرفته بود که ناگهان افتاد.

روی زانوهایش بود، قدرت بلند شدن نداشت. برای دومین بار تلاش کرد. به دنبال خاطره‌ای از گرما می‌گشت و ناامیدانه سعی می‌کرد، آن‌ها را نگه داشته، وسعت دهد و به گابریل منتقل کند. جرئت و قدرتش با همان گرمای اندک، افزایش یافت و توانست روی پاهایش بایستد. وقتی دوباره شروع به بالا رفتن کرد، گابریل در آغوشش حرکتی کرد.

اما خاطره محو شد و او را سردتر از قبل باقی گذاشت. اگر آن قدر فرصت داشت که خاطرات بیشتری از گرما از بخشنده می‌گرفت!

شاید الآن مقداری از آن برایش باقی مانده بود. اما این اگر و فقط‌ها، هیچ کمکی به او نمی‌کرد. در حال حاضر، او باید حواسش را بر روی حرکت دادن پاها، گرم کردن خودش و گابریل و حرکت به جلو متمرکز می‌کرد. دائماً بالا می‌رفت، توقف می‌کرد و به کمک خاطره‌ای ضعیف، خودش را گرم می‌کرد. بالای تپه، دور به نظر می‌رسید و یوناس نمی‌دانست بعد از آن چیست اما راهی به غیر از ادامه مسیر نبود و او به زحمت خود را بالا می‌کشید.

هر چه به قله نزدیک‌تر می‌شد، احساس خاصی در او شکل می‌گرفت. انگار اتفاقی در حال وقوع بود. او گرم‌تر نشده بود، همان سرما و بی‌حسی بود. قدرتی کسب نکرده بود، بلکه قدم‌هایش سنگین‌تر شده و به زحمت می‌توانست پاهای منجمد و خسته‌اش را حرکت دهد.

اما ناگهان احساس خوشحالی کرد. خاطرات خوشی را به یاد آورد. والدین و خواهرش را، دوستانش، آشر و فیونا را و بالاخره بخشنده را به یاد آورد. ناگهان تمام این خاطرات در وجودش طغیان کردند.

او به نقطه‌ای رسیده بود که می‌توانست زمین زیرپایش را حس کند. اما این جا بالای تپه نبود. او زمزمه کرد: «ما نزدیک آن جا هستیم، گابریل.» نوعی احساس اطمینان در او به وجود آمده بود، نمی‌دانست چرا «گیب، من

این جا را به خاطر می آورم.» و این حقیقت داشت. این چنگ انداختن به خاطره ای ضعیف نبود، این متفاوت بود، چیزی که او می توانست آن را نگه دارد. این خاطره ای متعلق به خودش بود.

گابریل را در آغوش گرفت و نوازش کرد. باد سردی می وزید. دانه های برف می چرخیدند و جلو بینایی اش را می گرفتند. اما می دانست جلوتر در میان این طوفان، گرما و روشنایی وجود دارد.

با استفاده از آخرین توانایی اش، سورتمه را در بالای تپه پیدا کرد. و با دست های بی حسش طناب آن را گرفت.

خود را درون سورتمه جا داد و گیب را بغل کرد. شیب تپه زیاد بود، اما برف، نرم و ریز بود و می دانست که یخبندان، افتادن و درد وجود ندارد. درون بدن یخ زده اش، قلبش با امید می تپید.

آن ها به طرف پایین سرازیر شدند.

یوناس احساس کرد که بی هوش می شود و نمی تواند درست بر روی سورتمه بنشیند، گابریل را در آغوش کشید تا صدمه ای نبیند. سورتمه در میان برف و بوران سرازیر شد، دانه های برف به صورت خسته آن ها می خورد. به نظر می رسید با سرعتی که سورتمه گرفته بود، آن ها را به پایان راه می رساند. جایی که او به کمک احساسش در انتظار آن بود، جایی دیگر، که آینده و گذشته آن ها را دربرداشت. همان طور که سورتمه پایین و پایین تر می رفت، یوناس سعی کرد چشمانش را که از فرط خستگی تقریباً بسته

شده بود، باز نگه دارد، یکباره هر آن چه که می دید نور و روشنایی بود که اکنون آن ها را می شناخت. نوری که در پشت پنجره ها، به رنگ های قرمز، آبی، و زرد از میان شاخسار درختان می درخشید، آن جایی که خانواده ها با خاطرات بسیار «عشق» را جشن گرفته بودند.

پایین و پایین تر، تند و تندتر. ناگهان یوناس با اطمینان و شادی دریافت که آن پایین، روبه رو، آن ها منتظرشان هستند. در انتظار هر دو آن ها.

برای اولین بار او چیزی را می شنید که می دانست موسیقی نام دارد. یوناس صدای آواز مردم را شنید. به نظرش رسید که از پشت سر، در امتداد گستره زمان و مکانی که او طی کرده و از جایی که آن را ترک کرده بود نیز، صدای موسیقی می آید.

اما شاید انعکاسی بیش نبود.

دنای یوناس کامل است. همه چیز تحت کنترل است. جنگ، ترس، درد و هیچ انتخابی وجود ندارد. برای هر یک از افراد مجموعه، شغلی در نظر گرفته شده است.

وقتی که یوناس دوازده ساله می شود، برگزیده می شود تا نزد بخشنده تعلیمات خاصی را فراگیرد. بخشنده خاطرات دردها و

شادی‌های واقعی زندگی را، به‌تنهایی، تحمل می‌کند.

حالا نوبت یوناس است که حقیقت را دریافت کند. بازگشتی وجود ندارد.

کتاب بخشنده اولین قسمت از یک سه‌گانه است که قسمت دوم آن نیز توسط همین مترجم به فارسی برگردانده شده و به‌زودی توسط همین انتشارات چاپ خواهد شد.

یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

December: آخرین ماه میلادی.

[\[←۲\]](#)

Jonas

[\[←۳\]](#)

Lily

[\[←۴\]](#)

Asher

[\[←۵\]](#)

Gabriel

[\[←۶\]](#)

Gabe

[←ⅴ]

Yoshiko

[←ⅵ]

Andrei

[←ⅶ]

Benjamin

[←ⅷ]

Fiona

[←ⅸ]

Roberto

[←ⅺ]

Edna

[←ⅻ]

Philipa

[\[←١٤\]](#)

Thea

[\[←١٥\]](#)

Bruno

[\[←١٦\]](#)

Caleb

[\[←١٧\]](#)

Fritz

[\[←١٨\]](#)

Harriet

[\[←١٩\]](#)

Pierre

[← 20]

Madeline

[← 21]

Inger

[← 22]

Isaac

[← 23]

Rosemary